

رمان محکوم به اعدام ❀ نویسنده F.K کاربر انجمن نگاه
داندلود

این کتاب درسایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام کاربری نویسنده: F.K

نام رمان: محکوم به اعدام

ژانر رمان: اجتماعی

شروع داستان من اینجااست...

از این دفتر که قراره از امروز زندگی جدیدمو به بقیه
نشون بده...

منم...

رسوای عالم

پر از گ*ن*ا*ه

ریزو کوچیک دیگه برام معنا نداره

گذشتمو به فراموشی سپردم

تکراری هم روی گذشتم ندارم

از هیچی نمیترسم

ترس بی معنا شده برام

ولی بقیه

از من میترسن...

از این که نابودشون کنم

میترسن چون فکر میکنن از جنس آهمنم..

همون قدر جذاب

و همون قدر سرد

زندگی من به فنا رفتس

و ترسی از این ندارم

داندلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چون خیلی وقته من
مسیر زندگیمو عوض کردم
مسیری پر از گ*ن*ا*ه
پر از اندوه
نا امیدی و...
این منم...
آبیش اسمی مردانه در ظاهری زنانه...
اسمی که برخلاف صاحبش بوده...
بدون رنج...
اما زندگی من اینجوری نبوده...
نبوده...
نبود...
-ازت میخوام این دفعه رو خودت به عهده بگیری.
-چی هست حالا؟
-یکی از افراد خواسته زیر اب بزنه، الانم
دررفته. میخوام پیداش کنی.
-و بعدش؟
-محوش کنی.
ابروهام رفت بالا. کمتر مواقعی میشه که ارش بهم همچین
درخواستی بده. معمولا وقتی خیلی ماموریت حساس میشه ازم
میخواه همکاری کنم ولی...
-باز چیکار کردی؟
-اون مامور پلیس بوده!
چشام گرد شدن. ینی نفوذی داشتیم... ولی من یه پلیسو
؟میگم چرا ازم کمک میخواد گند زده از من میخواد جمعش
کنم.
-به من مربوط نمیشه.

- آبیض!

- فکرشم نکن.

- آگه هزینشم بدم چی؟

- هه نکنه میخوای محموله ی دخترا رو بهم بدی؟

- پووووف واقعا خیلی فرصت طلبی. باشه بهت میدمشون ولی نصف ...

حرفشو قط کردم:

- نه نهایتش هفتاد سی.

- قبوله.

- خب کی برم دنبالش؟

- هرچی زود تر بهتر.

پوزخندی زدمو از جام بلند شدم.

- تا بعد.

- آبیض!

سرجام و اینستادم برا همین هم دنبالم راه اوفتاد

- آبیض و ایسا.

- حرفتو بزن.

- بابات بهم سپرده ببرمت پیشش..

با اسم بابا اخمام رفت توهم. یهو ییامپر چسبوندم.

- ببندش زیادی میخوری.

چون عکس العمل سریع بود چشاش گرد شده بود و خشکش زد.

رفتم تو پارکینگ سوار ماشینم شد. روشن شدن ماشین همانا و صدای ترکیدن ضبط همانا:

I could show you incredible things

می تونم بهت چیزای باور نکردنی نشون بدم

Magic, madness, heaven sin

جادو، دیوونگی، یه گ*ن*ا*ه آسمونی

Saw you there and I thought

تورو اونجا دیدم و با خودم گفتم

Oh my God, look at that face

اوه خدای من، قیافشو ببین

You look like my next mistake

تو انگار اشتباه بعدی منی

Love's a game, want to play?

عشق یه بازیه، دوست داری بازی کنی؟

New money, suit & tie

پول، کت و کراوات جدید

I can read you like a magazine

می تونم مته یه مجله تورو بخونم

Ain't it funny, rumors, lie

خنده دار نیست این شایعات، دروغ ها؟

And I know you heard about me

و میدونم در مورد من شنیدی

So hey, let's be friends

پس هی! بیا با هم دوست باشیم

I'm dying to see how this one ends

دارم می میرم انقد که دوست دارم بدونم آخرش چی میشه

Grab your passport and my hand

پاسپورتتو بردارو دست منو بگیر

آهنگ که تموم شد جلوی ویلام ترمز کردم. یهسالی میشه از بابام جداشدم. درواقع باید بگم بابام یهپلیسه. ولیمن یه قاجاق چیم.

تحت تقییم ولی کسی نمیدونه من دختر سرگرد آریا جهان فرد هستم .

وقتی ۲۰ سالم بود با یه پسری آشنا شدم که منو وارد اینکار کرد .

منم دیگه توش غرق شدم راه نجاتی هم ندارم .

تنها کسی که میدونه من دختر کی هستم آرشه . اونم به خاطر اینه یه مدت زیر تعلیم آرش بودم .

و بنا به نظر خودش به کسی نگفتم بابام پلیس مبارزه با مواد مخدره .

درو با کیلید باز کردم .

مثل همیشه سکوت و غرقتاریکی . رویهمه ی وسایل پارچه ی سفید کشیده شده و روشن یه وجب خاکه .

همیشه همین بوده .

چون کاری هم به این خونه نداشتم . از پله ها رفتم بالا و در اتاقمو باز کردم .

تنها چیزی که تو این اتاق همه چیزو به خودش جلب میکنه ، یه کمد بزرگ شیشه ای از انواع و اقسام نوشیدنیامه .

طبق عادتم هر شب مراسم مست کردن خودمو دارم ...تنها...

جلو تر رفتم . شالمو از رو سرم برداشتمو همراه مانتوم روی زمین انداختم .

جلوی کمد که رسیدم درشو باز کردم ...

یه شیشه ویسکی با جامبرداشتم . برخلافهمیشه رفتم طبقه ی پایین... روی یه مبل نشستم که روش پارچه کشیده بودن...

سیگارو فندکمو هم از توی جیبم برداشتم .

جام اولو که رفتم سیگارمو هم روشن کردم ...

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی سیگارو تو دستم گرفتم .

-بله؟

-الو؟ آیش؟

-...-

-جواب بده آیش...میدونم داری میشنوی...
 یه پک به سیگارم زدمو منتظر حرفش شدم.
 -میدونم بازم داری مست میکنی و خودتو خفه کردی تو
 سیگار...درسته مقصر منم...درسته تو رو به این
 رسوندم...اما...
 نذاشتم ادامه بده و گوشيو کوبيدم تو ديوار...
 باز خواست خودشو تيرئه کنه...
 اره راست میگفت...مقصر اون نبود...
 من خودم با آرمان دوست شدم...من خودم وارد باند
 شدم...ولی حق نداشت...حق نداشت وقتی فهمیدم بچه ی اون
 خانواده نیستم و داداش واقعیم آرمانه...
 حق نداشت بکشنش...
 شاید نمیدونست پسرشه...
 شاید فکر میکرد زن اولشو پسرش ناپدید شدنو مردن...
 شاید برای من یه مادر آورد...
 ولی حق نداشت برادرمو بکشه...
 -حق نداشتی...
 با صدای شکستن چیزی به خودم اومدم...
 دستم خونی بود و رو زمین شیشه خورده ریخته بود...اهی
 کشیدمو یه سیگار دیگه روشن کردم...
 قرار نیست اتفاقای گذشته فراموش بشن...-

★★★★★★★★★★★★★★

-خانوم !

ابروهام رفتن بالا.

-بله؟

-خیلی قیافتون برام اشناس...جایی همو ندیدیم؟

یه دفعه زدم زیر خنده که با ترس اومد طرفم
 - ۱۱۱ چته؟ چرا میخندی؟ الان از حراست دانشگاه گیر میدن.
 - خو بگو میخوای دوست شیم این چرتا چی بود؟
 خودشم خندش گرفت.
 - اخیه ترسیدم .
 - هههه خو من منتظرم .
 - من آرمانم... و شما؟
 - منم آبیشم .
 دستشو آورد جلو ولی من خودمو زدم به اون راه که مثلا من
 ندیدم
 - آبیش؟ چه قشنگه ولی ینی چی؟
 نیشمو باز کردم
 - ینی بدون رنج .
 چه جالب .
 - چه جلب .
 - چی؟
 - هیچی بدو بریم که کلاسم الان شروع میشه .
 - باشه ولی...
 - ولی چی؟
 - من قبلا دانشگاه تموم شده .
 - خو مهمونبیا. بیابریم دیر شد .
 ★★★★★★★★
 چشمامو باز کردم... توی سالن بودم دستم خونی بود... شیشه
 ی ویسکی هم شکسته بود رو زمین...
 یاد اتفاقای دیشب افتادم... از روی مبل بلند شدم رفتم تو
 اتاقم .
 لباسامو عوض کردم. کلمتوتوی کمر بند شلوارم جا ساز کردم .

ماشینو که روشن کردم مثل همیشه صدای ضبط توی گوشم پیچید...

-اگه پرسید ازت هنوز تو فکرمی

بخند و بهش بگو یه تجربه بودم همین

اگه پرسید از واسه من گریه کردی

بگو نه ولی بگو

گریه کردم که برگردی

حواست نیس

به این حالی که من دارم

حواست نیس

که من چقد دوست دارم

حواست نیس

همش گریه شده کارم

من اونم که تو رو تنهات نمیدارم

ضبطو خاموش کردم چون رسیدم جایی که قرار بود ادم بکشم..

یه صدا خفه کن هم روی کلت گذاشتم.

در آپارتمان رو با شاه کیلید باز کردم... اهسته به سمت آسانسور رفتم و طبقه ی ۵رو زدم.

طبق اماری که آرش بهم داده بود ساختمون تک واحدی بود و دو طبقه هم پر و بقیه خالی.

اسانسور که ایستاد ازش زدم بیرون... زنگ درو زدم. صدای زنگ توی واحد خونه پیچید انگار که خونه خالی باشه.

چند لحظه ای صبر کردم که در باز شد. باز شدن همانا و یه پسر بیست ساله ظاهر شدن همانا.

با دیدن من انگار که جا خورده باشه هیچ حرکتی نمیکرد...

-سلام.

-شما این جا چیکار میکنید؟

اسلحمو اوردم بالا به سمتش گرفتم.
-هه نمیدونی؟
چشماشو فوری بست...منم بستم....
با کشیدن ماشه...صدای تیر و پاشیدن خون چشامو باز
کردم...سرمو تکون دادمو سریع رفتم بیرون
فوری سوار ماشین شدم تا پلیس نرسیده از اونجا دور
بشم...
همینجوری که رانندگی میکردم یه دستمال از روی داشبورد
برداشتم و روی صورتم کشیدم تا خونای روی صورتم پاک بشن.
یه راست به سمت خونه ی ارش رفتم که بهش بگم ماموریتش
تموم شد و سهم منو بده.
جلوی عمارتش که رسیدم بوق زدم که در باز شد و رفتم
تو...
از ماشین که پیاده شدم ، آرشو دیدم که داره میدوئه سمتم.
-به به...عجیبه هر روز سر میزنه...
-سلام.
-علیک شیری یا روباه؟
-نظرت در مورد خفه خون گرفتن چیه؟
-بهش فک میکنم حالا وقت دارم.
-ساکت میشی؟
-آبیش...دستت چی شده؟
زود به دستم نگاهی انداختم.
-هیچی
-باز زیاده روی کردی؟بهت زنگ زد؟
-بریم بالا برا معاملمون.
زود تر ازش راه اوفتادم. همه میخوام فراری بودنمو به
روم بیارن...اه
رفتم سالن نشینمن روی یکی از مبلا نشستم.

- چی میل داری؟
- فرقی نداره
- باشه...گندم گندم...
- یه دختر ریزه میزه ی گندمی رو اومد تو درگاه.
- بله اقا؟
- دوتا ویسکی بیار.
- چشم اقا
- زودی جیم شد.
- بشین کار دارم.
- رو به روم نشست و دستاشو توهم قلاب کرد.
- تاحالا بهت گفته بودم چقد جذابی؟
- میخوای منو بیچونی؟
- دستاشو بالا آورد.
- من غلط کنم.
- خب پس میشنوم.
- قراره فردا یه سری از دخترای فراریو ببریم ترکیه...
- بقیه ی حرفاشو نمیفهمیدم...دختر فراری..

★★★★★★★★

- خب آرمان خان کجا بریم؟
- پایه ای شب بریم صفا کنیم؟
- چه جورم. برا کی؟
- ساعت ۱۱ شب.
- سوتی زدمو چشمامو گرد کردم.
- اینکه دیره.
- یه شبه بیا.
- باشه از خونه جیم میزنم.

★★★★★★★★

- آیش حواست کجاس؟ نوشیدنیتو نمیخوری؟
 اخی کردم نمیدونستم چی گفته که ازم نظر میخواد...
 - چرا اخی میکنی؟ دارم میگم دوست داری یه سر بریم دخترارو ببینیم؟
 سری تکون دادم که بازم ادامه داد
 - آیش خودتم میخوای بری؟
 اخیم غلیظ تر شد.
 - کجا؟
 - ترکیه. برا دخترا که مطمئن بشی معامله جوشیده.
 - اره
 - چه خوب شد من نمیتونستم برم.
 - خب.
 - باشو بریم دخلا رو ببینیم... اگه یه خوبشو خواستی بهم بگو.
 - من نیازی به خدمت کار ندارم.
 منظور من اون نیست که...
 یه دفعه امپر چسبیدم.
 - خفه شو بی شرف...
 - هه نکنه تو شرف داری؟
 - بس کن.
 - پس دیگه ادعای پاکی نکن اینجا همه خلافکارن...
 سوار ماشین شدیم. فقط ازش پرسیدم کجا باید برم دیگه حرفی نزدم...
 جلوی یه کارخونه ی قطعات کامپیوتر نگه داشت... به ظاهر خیلی شیک میرسید.
 رفتیم داخل.

جلوی میز منشی وایساد و خیره خیره نگاش کرد. بعد چند ثانیه دختره سرشو آورد بالا و با دیدن آرش لبخند عریضی زد.

-به نیوشا خانوم...

-وای خودتی؟

-کارو بار چه طوره؟

-آرش خان هرچی دارم مدیونتم...

کمی جلو تر رفتم. نگاه دختره اوفتاد روم. یه اخمی کرد که در برابر احم من خنده حساب میشد...

-آرش عزیزم معرفی نمیکنی؟

و به من اشاره کرد. پوزخندی زدمو جلوتر رفتم.

-من وقت ندارم زود کارتو انجام بده.

رومو برگردوندم .

-آبیش! بیا بریم.

چرخیدم سمتش. داشت میرفت سمت ابدارخونه.

-چرا ابدارخونه؟

-چون وقتی سر میزنن به شرکت لو نریم.

به سمت یه در رفت که انگاری نم پس داده بود. درشو باز کرد و جلو تر رفت.

-آبیش

-هوم؟

-این دختره.

-خو

-یکی از همینایی که خریدمش نذاشتم بفروشن

-چه جلب.

-اره...بیا از این طرف.

از راهرو که اومدیم بیرون یه حیاط بزرگ بود که تهش بازم درمیخورد. بهسمت در رفت .

- ایناهاشن.

درو که باز کرد خشکم زد.

یه اتاق نهایتن بیست متری ... تا اونجایی که من میدونم دخترا باید ۶۰تایی باشن. چی جوری جاشون کردن.

دخترا تا ما رو دیدن شروع کردن به التماس...

-خانوم غلط کردم...

-خانوم نذارین مارو بفروشن

-خانوم...

یکی از دخترا که موهای بلوند و دماغ عملی ولبای پروتزی داشت اومد سمتم که آرش با دادی که زد سرش سرجاش خشک شد.

-گوه نخور دستت بهش بخوره همینجا میکشمت.

یه ذره عقب رفتم.

-همتون بیاین بیرون.

همشون اومدن بیرون و رو زمین نشستن.

بوی کثافت میدادن معلوم نبود کی رفته بودن حموم... داشتم همینجوری نگاشون میکردم که یه دختر بچه ی ۱۶ یا ۱۷ ساله که چشای سبزی داشت و موهاشم قهوه ای بود زل زده بود به من...

★★★★★★★★★

-آرمان اینجا کجاس منو آوردی؟

-نترس خانوم کوچولو...

از ماشین که پیاده شدیم دستمو گرفت. برای اولین بار بود اینکارو میکرد.

-آرمان!

-ببین آبیض. اینجا نباید حیا داشته باشی....

دستش سمت کش چادرم رفت... چادرمو که در آورد یه لحظه حس کردم جایی که اومدم قراره کارمو تموم کنه.

یه کیسه سمتم گرفتم.

-لوازم آرایشی آوردی؟

-اره.

-خب... اینو بگیر توش لباسه... نا امیدم نکن... همین یه شبه.

کیسه رو از دستش گرفتم.

صدای آهنگ داشت ساختمونو میلرزوند. در که باز شد صدا واضح تر شد.

-آرمان مطمئنی همین یه شبه؟

-اگه خودت بخوای نه

-منظورتو متوجه نمیشم.

دیگه فرصت نکرد جوابمو بده چون دیگه داخل خونه شدیم.

همه تو هم میلودیدن و چراغا خاموش بود... بوی سیگار و نوشیدنی غیر مجاز فضا رو پر کرده بود و جایی برای نفس کشیدن نداشتی بود.

★★★★★★★★

-آبیش؟

متوجه فاصله ی کمتر از حد آرش شدم... لبش به گوشم چسبیده بود...

-چیه؟

-میخوایش؟ منم اینو میخواستم ولی حالا که چشاتو گرفته برا خودت میذارمش کنار...

-چی میگی؟

-منو نیچون دو ساعته زل زدین به هم.

رو کرد به سمت دخترا

-زود برین تو اتاق.

همشون با اه و ناله رفتن ولی همون چشم سبزه یه لگد به شکم آرش زد و دوید سمت خروجی....
بقیه وایساده بودن داشتن نگا میکردن. آرش هم افتاده بود زمین به خودش میپیچید.

دوئیدم سمت دختره که سرعتشو بیشتر کرد...ولی پاش گیر کرد و با شدت افتاد زمین.

کنارش رو زانو نشستم. یقشو گرفتم تو دستم یه هولش دادم که باعث شد موهاش از رو صورتش بره کنار...

روی پیشونیش رد خون چشمک میزد. نگامو از باریکه ی خون گرفتمو به چشاش زل زدم.

-کدوم گوری میخواستی بری؟

-آرش بس کن. میبرمش.

-واقعا میبری؟ فک میکردم شوخیمو جدی نگیری.

دختره رو هل دادم تو بقل آرش.

-فردا دستو پا بسته میاریش خونم.

-باشه.

افرادش اومدن جلو همه رو بردن. منم آرشو رسوندم رفتم خونه خودم....

★★★★★★★★★★

-آرمان؟ کجا رفتی؟

...هرجا نگاه میکردم خبری از آرمان نبود...

رفتم طبقه ی بالا که امنیت بیشتر بشه ولی بدتر شد...

یه پسر که خیلی مست بود هیچی حالیش نبود اوفتاد دنبالم برا همین هول کردم پریدم تو یه اتاق زود درشو قفل کردم...

برگشتم همانا و رو به رو شدم با یه پسر که خوابیده بود رو تخت همانا...

با دیدنم از جاش بلند شد...از ترس دستم از سرما سر شده بود و نمیتونستم درو باز کنم...

با قرار گرفتن دستی رو شونم زودی برگشتم... انگار که لال
شده باشم چیزی نمیتونستم بگم تو دلم حرف میزد
-آرمان... آرمان... تو رو خدا ولم کن... آرمان بیا
کمکم...
داشتم گریه میکردم که..
دستامو کوبیدم به سینش که ولم کنه ولی بدتر بقلم کرد...
-کجا خانوم؟
ولی با کاری که انجام داد بازم شک کردم و ترسیدم...
-بذار برم...
-این چیه تو دستت.
نگاهی به کیسه ی تو دستم کردم... از دستم گرفتش.. لباسا
رو در آورد... ابروشو بالا انداخت
یه اشاره هم به لباس توی دستش کرد...
-ننه..
-پس اینا چیه؟
-اینو... ن.. آرمان خریده...
-اها...
-دهنتو ببند.
-به هر حال در قفله...
کلید توی دستشو نشون داد... خدای من برش داشته بود...
یه نگاهی بهم کرد که یه لرز افتاد تو تنم...

★★★★★★★★

روی تخت نشسته بودم و چشم از وحشت گشاد شده بود... نفس
نفس میزدم طوری که سینم به خس خس افتاده بود...

تمام تنم یخ زده بود و فقط صحنه هایی از جلوم رد میشد...

من...اون...

من تو آغوشش و در اخر گفت نمیتونه ازم بگذره....

من تو آغوشش وقتی بهم گفت منو میبره پیش خودش....

من و اون کنار هم...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...لعنتیا باز میخوان تکرار شن....

به ساعت توی اتاقم یه نگاهی انداختم...۹ صبح

بود...همون موقع گوشیم زنگ خورد....

دستمو گذاشتم روی عسلی کنار تختو خم شدم تا ورش دارم از روی زمین....

-الو آبیش...

-بگو

-بازم خواب دیدی؟

-چطور؟

-اخه وقتی حالت بده دیر پامیشی از خواب...از ساعت ۶ دارم بهت زنگ میزنم بر نمیداری.

-کارتو بگو.

-دختره رو اوردم.

-خب...

-درو باز.

گوشیو قط کردم. روی تایم یه سیوشرت پوشیدم تو زمستون بودیم و هواهم سرد بود....

از باغ رد شدم و در ورودیو باز کردم....از ماشین پیاده شد و دختره رو هم همراه خودش کشید.

-صبح بخیر.

-بخیر. بیا اینجا ببینم.

به دختره اشاره کردم... اولش نمیومد ولی آرش در گوشش یه چیزی گفت که زود پرید طرفمو پشتم قایم شد.

ابرومو انداختم بالا وزیر لب از ارش خدافظی کردم.
-دنبالم بیا...-

به سمت خونه راه اوفتادم و صدای سنگ ریزه های پشت سرم حاکی از حرف گوش دادنش بود...

-آرش بهت چی گفت که پریدی سمتم؟

اولش منمن کرد ولی وقتی دید منتظرم جوابمو داد.

-گفت اگه اینجا نمونم منو میفروشن و از ایران میبرنم بیرون.

پوزخندی زدمو وارد خونه شدم.

-اسمت چیه؟

-عسل...

یه نگا به چشاش انداختم...زود چشمامو بستم...

-از این به بعد اسمت عوض میشه...عسلو فراموش کن... اسمت میشه آریانا

-اما...

-همینی که گفتم... میبینی که خونه خیلی بهم ریختس تمیزش میکنی...یکی از اتاق رو هم میتونی برا خودت انتخاب کنی...

سمت اتاقم راه افتادم...امکان داشت فرار کنه ولی جایی رو نداره که بره...

توی اتاقم رفتم قرار بود شب دخترا رو از مرز خارج کنیم و من هم باید به این سفر میرفتم...فکر کنم باید این دختره رو هم ببرم تا از نزدیک ببینه ما شوخی نداریم.

وسایلمو جمع کردم و چمدونمو هم بستم...خیلی وقتمو گرفت...رفتم پایین تا یه چیزی بخورم که با دیدن خونه همه چی یادم رفت...

★★★★★★★★★★

- آیش امشب میای خونه ی من؟
 - اچه... هیراد!
 - تو نگران چی هستی؟ من و تو زن و شوهریم.
 - اره اما صیقه... بابا هم نمیدونه.
 - از من میترسی؟
 - از رفتنت بیشتر میترسم.
 - دختر خوب دیوونه شدی؟ بیا بریم.
 باهاش هم قدم شدم... قدم تا شونه هاش بود... یه بارونی
 مشکی پوشیده بود و اروم قدم میزد...
 من خیلی تغییر کرده بودم... از اون مهمونی به بعد آرمان
 رو ندیدم، دیگه چادر سرم نمیکردم و خدارو هم قبول
 نداشتم... عاشق شده بودم... زن شده بودم... زن مردی که
 چیزی ازش نمیدونستم...
 رسیدیم خونش... اولین بار بود میرفتم خونش... تو این یه
 ماه فقط همو بیرون میدیدم...
 -فرمایید...
 درو باز کردو دستشو گذاشت پشت کمرم تا برم داخل...
 یه سالن نشیمن بزرگ که دو دست مبل چشیده شده بود و
 رنگشون ابی فیروزه ای بود... از همون ور به پذیرایی راه
 داشت...
 یه پله ها هم سمت چپش بود که به طبقه بالا راه
 داشت... روی دیوارا تابلوهایی از مناظر بود و یه عکس از
 خودش...
 - نمیخوای بالا رو ببینی؟
 - چرا...
 برگشتم سمتش تازه اون موقع بود آشپزخونه ی اینشو
 دیدم... چند تا اتاق هم بقلش بود...
 دستمو گرفتو رفتیم بالا.

طبقه ی بالا همش اتاق بود فک کنم چهارتایی میشد... هرکدوم به بزرگی یه نشیمن...

- کدومو دوست داری؟

- این سفیده .

- پس این مال تو... بقلیه هم مال من.

- باشه...

★★★★★★★

- چیزی شده؟

سرمو ناگهانی تکون دادم که ترسید و پرید عقب...

- چیزی گفتم؟

- گفتم چیزی شده؟

اخم کردم و سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم...

خونه شده بود مثل اون روزا من و اون و خنده هامون توی این ویلا...

- بیا

رفتم تو آشپز خونه و در یخچالو باز کردم... از همون جا هم حرفمو زدم.

- تو اینجا خدمت کار من نیستی... ولی جز وظایفته که خونه رو مرتب نگه داری... آشپزی هم اگه دوست داشتی وگرنه من همیشه از بیرون خرید میکنم.

یه تخم مرغ و ماست و ترشی و مخلفات در اوردم و گذاشتم رو این.

- رو من میتونی مٹ یه خواهرت حساب کنی. اسمم آبیشه.

- چرا؟

- چی چرا؟

به چشمش نگاه کردم تا صداقتمو ببینه و شک نکنه... خودمم موندم چرا این حرفا رو بهش میزنم...

- چرا اینارو میگی؟

- شاید دلم نمیخواه مٹ من بشی..
- شونمو انداختم بالا و نیمرو درست کردم. برای ناهار صداش کردم
- گفتی اسمت آبیشه؟
- سرمو تکون دادم
- مگه پسرونه نیس؟
- چرا!
- چند سالته؟
- دست از خوردن کشیدم و کلافه نگاش کردم.
- ۲۳
- دوباره شروع کردم به خوردن که اون باز ادامه داد.
- منم ۱۸سالمه...
- آهاع.
- میخوای بدونی کدوم اتاقو برداشتم؟
- اره ولی بعد ناهار...
- حالاچرا اخم میکنی؟ از حرف زدن موقع غذا خوشت نمیاد؟
- جوابشو که ندادم لال مونی گرفتم. غدام که تموم شد خواست پاشه بره که صداش کردم.
- آرین
- نا...
- آریانا!
- بله؟
- یه کم از اخم کم شد.
- امشب میخوایم بریم مرز...بقیه ی دخترا رو میخوایم رد کنیم...چند روزی هم توی ترکیه میمونیم...
- میخوای بفروشی اونا رو؟
- کار من همینه.

یه صدا توی سرم پیچید...

★★★★★★★★

-کار من همینه...

-ینی منو هم میخواستی بفروشی؟

-اولش اره ولی بعدش شدی زندگیم...

-نمیتونم باور کنم اخه چرا؟

-من گیر افتادم چاره ای ندارم.

-ولی...

با دستاش صورتمو قاب کرد...

-گریه نکن دیگه...برمیگردم...

-میفهمی چی میگی؟تو تو کار قاچاق انسانی...اگه پلیسا بگیرنت....

-نمیگیرن...من بیشتر نگران توام...

-چرا من؟تو الان تو خطری نه من...

-نه برعکسه...اونا گفتن اگه تو رو هم وارد اینکار نکنم تو و منو میکشن...من به درک ولی تو...

-هرکاری میکنم تا زنده بمونی...

-آبیش...

-منم میام تو باندتون....

★★★★★★★★

-آبیش؟

-بله؟

-چرا اینکارو باهاشون میکنی؟

-خودشون خواستن...

-چی؟

-وقتی خونه ای برای زندگی دارن...وقتی خانواده

دارن...پس چرا ولش کردن؟خودشون میخواستن....

-ولی... .

-اونایی هم که از اول اینارو هم نداشتن ارزش موندن
ندارن فروخته میشن... زندگی بهتری هم در انتظارشونه.

-منم باید پیام؟

-اره الان ساعت سه ، ساعت پنج میریم فرودگاه .

-به مقصد کجا؟

-بماند .

از جام پاشدم برم تو اتاقم که دستامو گرفتی. یه دفعه با
شدت کشیدم .

-به من دست نزن .

با تعجب نگام کرد .

-فقط خواستم بگم بیا اتاقمو ببین .

سری تکون دادمو دنبالش رفتم .

-ببین این سومیس... یکی از اتاقا قفل بود اون یکی هم مال
خودت بود... میموند دوتا .

جلوی اتاق ایستاد... درشو باز کردو رفت داخل .

-ببین قشنگ شده؟

یه تغییر توی اتاق داده بود. بی حوصله سری تکون دادمو
از اتاقش زدم بیرون... .

★★★★★★★★

- ببین خوب شده؟

-بعله... خانوم خیلی با سلیقه ایا... .

-پس چی آقاهه؟ میگم.. .

-چرا اخمات رفته توهم؟

-میشه نری؟

پوفی کرد و دستاشو کرد لابه لای موهاش.. .

-گفتم که نمیشه .

- بهشون گفتمی؟
- که میخوای بیای؟
- اوهوم.
- اره.
- خب پس منم میتونم باهات پیام که.
- سری تکون دادو رفت تو اتاقش...چش شد مگه؟
- با صدای اس گوشیم برگشتم سمت اتاقم..رو میز بود..
- سلام خانومی...بعد اون شب دیگه ندیدمت کجایی؟
- با تعجب به اسم آرمان نگاه کردم...گوشیمو یکم تو دستم فشار دادم،جوابشو دادم
- چه طور؟
- باید یه چیزی بهت بگم...
- خب...
- شب بیا به این آدرس...
- جوابشو ندادمو گوشیمو خاموش کردم...در اتاقشو زدمو رفتم تو. پشت به من رو صندلی میز کارش نشسته بود.
- چیشه؟
- جوابی بهم نداد برا همین رفتم جلوتر. کنارش رو دسته ی صندلی نشستم.
- هیراد! چیزی شده؟
- از پشت کمرمو گرفت و سرشو چسبوند به شونم.
- نه زیاد مهم نیس.
- چرا مهمه...بگو.
- بهم گفتن تو رو با خودم نبرم،عوضش ببرمت پیش اونا تا برگردم. ولی من میدونم قصدشون یه چیز دیگس...
- با نگرانی تو صورتش زل زدم...
- خب من که نمیرم چرا تو ناراحت میشی؟

لبخندی زدو لپمو کشید...

★★★★★★

توی اتاقم نشسته بودمو به درو دیوارا زل زده بودم...
قرار بود شب یه مهمونی هم توی استانبول شرکت کنم... چون
طرف معامله میخواست بیشتر با ماها و اعضامون آشنا
بشه...

ساعت ۵ رفتیم فرودگاه و ساعت ۶ رسیدیم ینی با کشیدن ساعت
به سمت عقب. اول از همه به هتل رفتمو آریانا رو گذاشتم
اونجا.

خودمم حرکت کردم به سمت انبار که دخترا رو دیروز آورده
بودن.

همه چی به خوبی پیش رفت و در اخر بعد معامله به مهمونی
رفتم...

-خانوم اقا گفتن اینجا باشین تا بیان.

سری تکون دادمو منتظر شدم. موقع معامله خود رییشونو
ندیدم ولی قرار بود توی مهمونی خودش ازم پذیرایی کنه.
داشتم تابلو های روی دیوارو نگاه میکردم که یه نفر صدام
کرد...

-خانوم.

ابرومو بالا انداختمو برگشتم سمت صدا...

-شما؟

-مهربدم!

یه مرد ۲۷ یا ۳۰ ساله که بینهایت شبیه کسی که تو خاطرات
گذشتم قرار داشت، بود... قد بلند و موهای سیاه یه
دست... چشاش هم قهوه ای سوخته... ته ریشی که داشت باعث شد
از فکری که کردم خندم بگیره. هیراد هیچ وقت ته ریش
نمیداشت....

-شما؟

-آبیش...

-پس من با شما قرار داد بستم.

- پوزخندی زدمو گفتم:
- بهتون نمیخوره.
- کنه به شما میخوره؟
- و با دستش به من اشاره کرد.
- یه بار به مهمونی ما بیاید ببینید چیجوری استقبال میشه ازتون.
- خیلی ببخشید معطل شدین.
- سری تکون دادم و از سینی کنارم یه ویسکی برداشتم.
- شروع کردم به مززه کردن. اونم داشت به سالن وسط نگا میکرد.
- صندلی ندارین؟
- ابرو بالا انداخت...
- پاتون درد میکنه؟
- راه دوری بود مطمعنا خستم.
- اهانی گفتو به یکی از خدمه ها گفت که یه صندلی برای من بیارن.
- وقتی نشستم اونم یه صندلی از بقل سالن برداشتو گذاشت پشت میز و کنار من.
- من فک میکردم طرفم یه مرد باشه.
- منظور؟
- اخه یه زن؟چه به این کارا؟
- چیزی نگفتمو بقیه ی ویسکیمو سر کشیدم.
- فندک داری؟
- چی؟
- با دیدن یه سیگار تو دستم یه فندک در آوردو سمتم گرفت منم روشن کردمو بهش پس دادم...
- تا این حد؟

-عجیبه؟

-نباید باشه؟

-شاید...

یه پک به سیگارم زدم و به وسط سالن خیره شدم... همه تو هم میلولیدن و خودشونو تو ارایش خفه کرده بودن...

-چرا افتادی تو این کار؟

دودمو تو صورتش فوت کردم...

-چه سودی برا تو داره که اینقد میپرسی؟

یه سرفه زدو دستشو تو هوا چرخوند...

-بگیر اونور خفم کردی...

یه پک دیگه هم زدمو دودشو سمت دیگه دادم بیرون...

-نگفتی؟ چرا افتادی تو این راه...

-تو چرا افتادی؟

-به خاطر پولش...

پوزخندی زدمو رومو گرفتم... مسخره فک کرده من خرم.

-حالا تو بگو.

-به خاطر همسرم.

چشاش گرد شد...

-همسرت؟ پس کو چرا نمیبینمش؟

-نیستش نگرد.

-باید همو خیلی دوس داشته باشین که اینقد خطر کردی...

سری تکون دادم حال نداشتم باهاش بحث کنم... بیش از حد حرف میزد

-شوهرتم تو این کاره؟

اخمی کردم... کل زندگی منو کشید بیرون با این سوالات.

با دیدن اخم من خودشو یکم جمعو جور کرد تا اخر مهمونی حرفی نزد...

یه راست سمت هتل روندم خسته شدم بس که یه جا نشستم...
از ماشین اومدم بیرون و سوار اسانسور شدم...
تقه ای به در زدم. یه نگاهی هم به ساعت انداختم ۲ شب
بود. مطمئنن خوابه.
-آریانا؟ درو باز کن...
هم زمان عصبی دستگیره رو پایین بالا می کردم.
-نیم ساعت پیش از اتاق زد بیرون.
برگشتم و چشمم به یه پسر خوشتیپ ولی افتاد.
-راپرتشو میزدی؟
ابرویی بالا انداختو جوابمو داد.
-اره ولی وقتی اقا خوشکله اومد منصرف شدم.
اخمی کردم و غریدم.
-کدوم اقا خوشکله؟
تا خواست دهنشو باز کنه در اتاق باز شد.
-اومدی؟ چرا دیر کردی؟
آریانا با حالت عجیبی که انگاری دوپیده باشه نفس نفس
میزد حتی لپاش گل انداخته بود. یه نگا به پسره کردم که
زودی جیم زد ،مردک آورده. رفتم تو و درو بستم.
-چرا نفس نفس میزنی؟
با حالت مضطربی برگشت و منو نگا کرد. یه چیزی اینجا
اشتباه بود ،فعلا مهم نیس خیلی خستم.
-بگیر بخواب فردا برمیگردیم.
-به این زودی؟
جوابشو ندادمو رفتم رو تختم دراز کشیدم. فردا روز کاری
سختیو در پیش داشتم...
صبح زود پاشدم بلیطمون برای ساعت ۸ بود. آریانا هم خواب
بود هنوز.

از تو یخچال یه آب پرتغال در اوردم و با کیک شروع کردم
به خوردن.

-ساعت چنده؟

برگشتم سمت صورت خواب آلود آریانا.

-یه نگا به بالا سرت بنداز.

رومو ازش گرفتم. از جام باشدم رفتم روی میز آرایش
نشستم. یه دست توی موهام کشیدمو تابش دادم.

-اوف چه موهایی داری! رنگش کردی؟

-چه طور؟

-اخه این رنگ تک و توک پیدا میشه کرد...عسلی قهوه ای... .

-اهاع

-چشاتم لنز ديه.

-اره.

-رنگ چشای خودت چیه؟ البته لنز هم بهت میاد. آبی... .

برگشتم یه نگا بهش کردم موهامو با کش سفت بستم. یه
عالمه کرم پودر برنزه رو خودم خالی کردم. یه خط چشم
کلفت هم کشیدمو رژ قرمزمو زدم.

-همیشه قرمز میزنی؟

جوابشو ندادمو وسایلمو تو ساک چیدم.

-حالا میگی رنگ چشت چیه؟

-چه فرقی برا تو داره؟

-اخه اصلا شبیه قیافه ی خودت نیستی، میدونی هم موهاتو رنگ
کردی هم لنز گذاشتی الانم برنز کردی. خب چرا؟

-نمیفهمی؟

-چیو؟

یهو از جام بلند شدمو داد زدم.

-من یه قاتلم، یه خلافکار. اگه هم بگیرنم اعدام میکنن.
اگه بیخیال بشم هستن کسایی که میخوان منو از بین ببرن.

من امنیتی که یه زمانی داشتمو ندارم پس نمیتونم عین تو عادی باشم. دیگه هم سوالی نپرس.
برگشتم سمت چمدونمو جمش کردم. دیگه هم آریانا حرفی نزد.
توی فرودگاه بودیم که با دیدن مهربد تعجب کردم.
-سلام خانوم.

یه نگاهی به آریانا انداخت...عجیب بود برق آشنایی توی نگاهش دیدم...

-خوبی؟

سرمو برگردوندم که فهمیدم با منه. سرمو تکون دادم و منتظر شدم شماره پروازم خونده بشه.

-چته؟

یه دفعه همچین نگاهش کردم که خفه خون گرفتم.

-چیزی شده؟

اینو به آریانا گفتم که شونه ای بالا انداخت.

-تو نمیخوای بری؟

چشاشو گرد کرد

-عجب رویی داریا...نخیر تشیفمو نمیبرم قراره منم همراهتون بیام.

عصبی پامو تکون میدادم...بیاد که چی بشه؟

اخمی کردم

-که چی بشه؟

-دلیلی نداره توضیح بدم

عصبی برگشتم رو تابلو ساعت پروازو دیدم...همین لحظه پرواز ما اعلام شد منم سریع راه اوفتادم و اون دوتا پشت سرم.

سوار هواپیما که شدیم بقلم یه مرد نشسته بود کنارش نشستمو آریانا هم بقلم.

-از کجا میشناسیش؟

یهو همچین چرخید سمتم فهمیدم درست حدس زدم.

-چی؟ کیو میگی؟

-مهربدو میگم،

زیر لب یه چیزی گفت نشنیدم. سعی کرد اروم باشه بی تفاوت برگشت و به صندلیش تکیه داد.

-من نمیشناسم الان دیدمش.

ابرومو بالا انداختم من که سر از کارت در میارم... چشم چرخوندم دیدم یارو بقل دستیم نیس حتما رفت دسشویی. برگشتم سرمو گذاشتم رو صندلی خیلی خسته بودم برا همین خوابم برد.

★★★★★★

-نمیشه نری؟

دستشو گذاشت روی شونم و پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم.

-ما که حرفامونو زدیم.

-اما هیراد...

-جون هیراد؟

یهو قلبم تیر کشید... خم شدم به جلو که اونم با من خم شد.

-چی شد؟

به صورت نگرانش لبخندی زدم.

-قول بده مواظب خودت باشی

بی حواس سرشو تکون داد و کمکم کرد رو زمین بشینم.

-تو خوبی؟

-اگه زود بیای خوبترم میشم.

چشمشو از دستامون گرفتو توی چشم دواخت. اروم با انگشتش روی لبم کشید.

-منتظرم میمونی؟

-اره

لبخند خسته ای روم باشید...

★★★★★★★★

- آیش؟ خوبی؟ پاشو داری خواب میبینی هیراد کیه؟

یهو تو جام پریدم... برگشتم سمت اریانا.

- هیراد کیه؟

سرم تیر کشید من به این اسم وابستم و یاد اوریش من تا مرگ میکشوند... سرمو تو دستم گرفتم.

- رسیدیم؟

- همش نیم ساعته حرکت کردیم.

با تعجب به ساعت نگاه کردم... راست میگفت. سرمو به طرف پنجره گرفتم تا ببینم چقد اوج گرفتیم که با دیدن بقل دستیم اخم عمیق شد.

- تو که جات اینجا نبود.

- اره عوض کردم، میگم تو خواب چقد خروپوف میکنی...

- خروپوف؟

- اگه بهت بگم حرفم میزدی چی میگی؟

- چی شنیدی؟

- گفتمی نرو منظرتم... از این حرفایی که وقتی پسران دارن دوست دخترشونو ول میکنن میزدی... راستی هیراد کیه؟

اخمی کردم ، دیگه کنترل خوابامم از دست در رفته... این همه مدت از گذشتم فراری بودم ولی حالا تمام زحماتم از بین رفت.

یاد اوری تو روز و شبم جز خوابامم اضافه شده... هرچند زیاد راضی نیستم ولی باید تحمل کنم تا دوباره بتونم دووم بیارم

- نمیگی؟

اروم به صورت بی تفاوتش نگاهی کردم نگاهش جوری بود که انگار نیازی به توضیح من نداره و همه چیو میدونه... بعضی اوقات شک میکنم مهربد باشه... خیلی شبیه هیراد من بود

-چيو؟

-هيرا د كيه؟ دوس پسرته؟

اخمم غليظ تر شد.

-نه

-پس كيت ميشه؟

بدون جواب گذاشتمش و چشمامو بستم. نميدونم چرا جديد ا احساس خستگي ميكنم شايد برا اينه كه ديشب نتونستم خودمو بسازم...

شايد ...

تا اخر همون جوري موندم ولي نخوايديم بيشتري ميخواستم اريانا و مهربد زير نظر بگيرم رفتاراشون مشكوك بود ولي چيزي جز اينكه چيجوري با من آشنا شدن رو از هم نپرسيدن وقتي رسيديم مستقيم رفتم سمت پاركينگ فرودگاه كه ديدم مهربد دنبالمون راه اوفتاده منو كه ديد وايساد.

-چرا وايسادي؟ من ماشين ندارم كه... خونم ندارم هتل نميرم گفته باشم.

زير لب غريدم :

-امر ديگه؟

چشاشو گشاد كرد و به حالت اينكه ترسيده باشه تو خودش جم شد

-منو نخوري...

چشم غره اي بهش رفتمو سوار ماشينم شدم. اونمجلو نشست و اريانا هم عقب...عجيب ساكت شده بود و داشت مهربد قورت ميداد.

تو اين بين هم به آرش زنگ زدم و بهش گفتم دارم براش مهمون ميارم اولش فك ميكرد منظورم اريانا س كه من تو خماري گذاشتمش

جلوي در كه ايستاديم يه بوق زدم و رفتم داخل. از سنگريزه هاي باغ گذشتم جلوي ايوان ترمز كردم.

-خوب اين مهمون ما كجاس؟

- توی ماشینه .
- میدونستم دووم نمیاری باهاش زندگی کنی دختره خیلی رو عصابه خودم ادبش میکنم .
- همون لحظه مهربد و آریانا از ماشین پیاده شدن کنار من وایسادن .
- ارش با حالت شوکه شده دهنشو باز کرد .
- شما؟
- مهربد لبخند بزرگی زد . تا خواست حرفبزنه من پریدم وسط حرفش
- همون طرف قرار داد .
- لبو لوچشو جمع کرد سعی کرد جدی باشه و با لحن محکمی گفت
- خوش اومدید . خب آبیش اخر هفته مهمونیه . میشه دو روز دیگه .
- مناسبتش؟
- همون نفوذی رو که کشتی و موفقیتمون .
- سری تگون دادم که مهربد پرسید .
- مگه نفوذی داشتین؟
- آرشم با همون لحنش که وقتی غریبه میدید حرف میزد جوابشو داد :
- اره یه پلیس بود که آبیش شرشو کند .
- رنگ از صورت مهربد پرید ولی زود خودشو بی تفاوت نشون داد .
- منم یه خدافظی کردم با آریانا رفتیم خونه . اصن حرف نمیزد انگار که تو فکر باشه ، خیلی دختر عجیبی بود و من دوست داشتم بهش نزدیک شم تا بتونم بشناسمش .
- وقتی رسیدیم بی حرف درو باز کرد و پیاده شد .
- منم دنبالش راه افتادم .
- راستی

با صدای من ایستاد ولی برنگشت.

- لاشه ی گوشی منو کنار پذیرایی ندیدی؟

متعجب به سمت برگشت.

- چرا ولی انداختمش دور میخواستیش؟

- سیم

اونو نگه داشتم گفتم بهت بعدا میدم تو اتاقمه.

زود رفت سمت اتاقش. منم همونجا موندم داشتم به اطراف نگاه میکردم خونه عین روزای اول شده بود همون روزایی که من شده بودم خانوم مردی که صاحبش بود... وقتی که صیغه خوندم چند ماهی من هی بهش سر میزدم میومدم اینجا باهم اوقاتمونو میگذروندیم بعد یه مدتی هیراد رسما اومد خواستگاریم وقتی بابا مخالفت کرد همه چیو بهش گفتیم اونم چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه. ما باهم عقد کردیم یه مراسم کوچیک گرفتیم فقط منو هیراد و بابا و دوستانمون... فقط منو هیراد خوشحال بودیم و قربون صدقه ی هم میرفتیم اول مراسم بابا پیشمون بود ولی بعدش رفت تو اتاقش کسی هم توجهی نداشت منم دیگه برام مهم نبود آخر شب رفتم خونه ی مردی که حالا اسمم تو شناسنامهش بود...

سرمو برگردوندم خیلی وقت بود زل زده بودم به سالن پذیرایی برگشتم که برم سمت بالا ولی صدای صحبت کسی منو به سمت آشپزخونه کشید...

- من که چیزی نمیدونم تازه اومدم تو خونش خودشم چیزی نمیگه فقط زل میزنه به درو دیوار. الانم همینجوریه...

...

- ببین این مشکل خودته به من مربوط نیس من الان فقط میخوام انتقام عمادو بگیرم میفهمی؟

...

- باشه صبر میکنم باشه فعلا...

ابرومو تو هم گره زدم... با چی زنگ زده بود؟ از همه مهم تر با کی حرف میزد که راپورت منو میداد... با صدای جیغی که کشید سرمو بالا بردم

-کی... کی اینجا وایسادی؟
اخمم غلیظ تر شد.
-منظورت چیه؟
نفسشو فوت کردو با گفتن هیچی رفت تو اتاقش... دنبالش راه افتادم.
-سیمم رو بده.
در اتاقشو باز کردو رفت پشت میز ارایشش نشست.
-تو تاحالا ازدواج کردی؟
همونطور که حرف میزد خم شد سمت میز و یکی از کشو ها رو کشید.
-بدش
یه جعبه در آورد از تو آینه یه نگاهی بهم انداخت
-جوابمو ندادی.
-مجبور نیستم بدم
-اخه مهربد میگفت که بهش گفتمی همسر داری.
چشممو از جعبه ی توی دستش گرفتم میدونستم الان چشم خون شده.
زیر لب غریدم:
-بدش لعنتی.
ابروشو داد بالا جعبه رو به سمت گرفت. منم چنگ زدم به دستش که داد کشید. رفتم سمت در قبل از اینکه خارج شم غر زدم.
-تا فردا از اتاقت نمیای بیرون.
درو محکم به هم کوبیدم. رفتم تو اتاقم. در جعبه رو پرت کردم یه طرف با دیدن یه سیمکارت که تقریبا داغون شده بود اهم در اومدم. ورش داشتمو پرتش کردم سمت قفسم.
همینجوری نفس نفس میزدم...دستی لای موهام کشیدم بازم اروم نشدم یه دادی هم زدم ولی فقط بی تاب تر میشدم. دور خودم میچرخیدم که با دیدن قفسه ی مشروبام اروم

گرفتم...رفتم سمتش یه شامپاین برداشتم و رفتم سیمم رو تو گوشی دکمه ای که برای موارد ضروری استفاده میکردم انداختم گوشی هم گذاشتم تو جیب شلوارم.

رفتم سمت پذیرایی رو همون مبلی که اون سری نشسته بودم نشستم...سیگارمو روشن کردم به دودش زل زدم...

★★★★★★★★

بعد از اونسری که آرمان اس داد دیگه خبری ازش نبود خودمم کنجکاو بودم برم بهش یه زنگ بزنم ولی گفتم اولش یه زنگ به هیراد بزنم ببینم رسیده یانه؟ دیشب به سختی ازش دل کردم خودش میگفت بعد این کار دیگه ولش میکنن و خودشم نمیره تو اینکارا...

-الو

-سلام خوبی؟

-سلام عزیزم ممنون خوبم تو خوبی؟

-نه

-چرا؟

-وقتی تو نیستی چیجوری خوب باشم؟

-زودی میام عزیزم.

-کی؟

-یه هفته ی دیگه.

-قول میدی؟

-اره...من باید برم گلم

-باشه مواظب خودت باش

-توام

وقتی گوشیهو قط کرد منم قط کردم زنگ زدم به آرمان ، بعد چهارتا بوق برداشت.

-سلام خانوم بی وفا

-من بی وفام؟یا تو که پیچوندی گورتو گور کردی.

- برا تو که بد نشد شنیدم ازدواج کردی.
- از کی شنیدی؟
- دوستات.
- اها خو؟
- باید بینمت.
- چرا؟
- یه چیزو باید رو در رو بهت بگم.
- باشه کی؟
- امروز دم همون دانشگاهتون منتظرتم.
- باشه
- ساعت شش اونجا باش.
- باشه.

★★★★★★

- داری چیکار میکنی؟
- از فکر اومدم بیرون به کسی که منو مخاطب قرار داده بود
منگ نگا میکردم.
- سیگارت اوفتاده زمین دستتم یه ذره سوخته... اون... اون
چیه؟
- گنگ به جایی که اشاره کرده بود نگا کردم. به شیشه
نوشیدنی غیر مجاز اشاره میکرد بی حرف توی جام ریختم ولی
اونقدر منگ بودم که از جام ریخت بیرون و چون دستم دور
جام بود ریخت روش... ناله ای کردم.. اصلا تو حال خودم
نبودم..
- چی کار میکنی اروم باش دستت زخمیه...
- دستم گرفت و خواست بلندم کنه ولی نمیتونست اروم از جام
بلند شدمو زل زدم به رفتارش... منو کشوند سمت آشپزخونه و
یه صندلی از میز کشید و منو نشوند روش...
- دیوونه دستشو سوزنده رو دست قبلیشم که زخمی بود الکل
میریزه انقدم گیج نمیدونه چیکار کنه...

یهو زدم زیر خنده ... داشتم دیوونه میشدم از یادآوری این قسمت از خاطرم وحشت داشتم تلخترین بخش زندگی من همین جاها بود... همینطور داشتم هیستیریکی میخندیدم و بعضی اوقات اه و ناله میکردم..

با حس اینکه یکی دستمو گرفت برگشتم نگاهی کردم... یه دستایی که بچگونه نبود ولی داشت باند دستمو عوض میکرد... نگامو اوردم بالا و به صورتش رسیدم...

کلا تو یه حال و هوای دیگه بودم سرشو چرخوند سمتم...
-چرا تو اینجوری نگا میکنی؟

بی حرف دستمو از دستش کشیدم بیرون و از جام پاشدم رفتم تو اتاقم. یه سویشرت تنم بود درش اوردم و پرتش کردم رو تخت خودمم رفتم سمت بالکن اتاقم و بازش کردم. باد سرد که بهم خورد انگار که از خواب پاشدم... برگشتم به ساعت نگا کردم شش بود... بالکنو بستم لباسمو عوض کردم رفتم تو روشویی اتاقم. باز تو آینه به خودم نگا کردم...

خودی که واقعی نبود من عوض شده بودم... موهام تقریبا قهوه ای بود ولی رگه های عسلی هم دیده میشد اما رنگ اصلیشون فندوقی بود...

به چشم نگا کردم آبی... هه ولی چشای قهوه ای خودم کجا اینا کجا؟

دستم رو پوستم کشیدم... برخلاف بقیه اجزای صورتم که دست کاری کردم پوست خودم گندمی بود و من فقط تیره ترش کردم. رفتم طبقه ی پایین امروز زیاد کار نداشتم ولی خب میتونستم به باغچه پشت حیاط برسم یادگاری که از آرمان مونده بود.

از تو یخچال یه دلستر برداشتم و رفتم تو باغ. ساختمونو که دور زدم رسیدم به گلای نرگس... آرمان عاشق این گلا بود حتی میگفت..

★★★★★★★★

اوایل اردیبهشت بود رفتم دم دانشگاه و کمی این سمت و اون سمتو نگا کردم رو به رومو که نگا کردم دیدم ماشین آرمان اونجاس.

از خیابون رد شدم و به شیشه ی راننده زدم.
-آرمان؟

پنجره داد پایین و اشاره کرد سوار شم.
-خب چیکارمداشتی؟

-ببین من باید یه چیزیه بهت بگم شاید فک کنی دروغه ولی
باید بهت بگم...

یکمی سکوت کردو بعد ادامه داد..

-تاحالا با خودت گفتی چرا اومدم سمت تو؟
-من...

-نه الان هیچی نگو...من بایه هدفی اومدم پیشت...اونم
برای شاد کردن مامانم بود...من یه خواهر داشتم که وقتی
کوچیک بودیم ازهم جدا شدیم
چرا؟

-چون بابام به مامانم اتهام هرزگی زد و اونو پرت کرد
بیرون از خونه...مامانم منو با خودش برد ولی اون نداشت
خواهرمو با خودمون ببریم...
-من متاسفم ولی چه ربطی...

-الان میگم...همینجوری میگذاشت و من هر روز به خونه ی
خواهرم سر میزدم اونو میدیدمو به مامانم میگفتم در چه
حالیه اونم راضی بود...وقتی فهمید یه زن دیگه تو اون
خونه وارد شده دیگه هرچی امید داشت پر زد...اون فک
میکرد یه روزی برمیگرده سر زندگیشو همسرش میفهمه اون
اشتباهی تهمت زده...ولی..

سرشو انداخت پایین.

-من هر روز تو رو میدیم و به مامانمون میگفتم چقد بزرگ
و خانوم شدی ولی من از اون ادم متنفر بودم که مامان دلش
برای اون شکست تو فکر انتقام افتادم اون خیلی سعی داشت
تورو محدود کنه و من خواستم با کارام چیزایی که تجربه
نکردیو بهت نشون بدم...ولی بعد اون مهمونی دیگه خبری
ازت نشد من رفتم خونتون ولی...

-منظورت چیه؟مامانمون؟من نمیفهمم...

از تو داشبورده ماشین پاکتو در آورد. از دستش گرفتم...یه عالمه عکس از یه زن جوون که چشاش خیلی شبیه من بود..

-این مامانه...چیزی یادت نمیاد؟تو خیلی کوچیک بودی...
تو چشای اون زن زل زدم...

-باید...باید این زنو ببینم.

-باشه الان میریم

ماشینو روشن کرد و من فقط به عکسا نگا میکردم...
-رسیدیم.

سرمو بالا اوردم یه عمارت بزرگ بود با تردید پیاده شدم...رفتم سمت در ورودی...پشت سر آرمان راه افتادم اصن حس بدی نسبت به این قضیه نداشتم...

-مامان؟

-اومدی پسر؟

برگشتم پشت سرمو ببینم یه زن نسبتا لاغر که لباسای شیکی هم داشت به من خیره شده بود...

-آبیش...

بدون این که کنترلی رو خودم داشته باشم دوییدم سمتش و بقلم گرفتمش و فقط بو میکشیدم...بوی مادری میداد دیگه نیازی به مدرک نداشتم...

منو از خودش جدا کرد...زل زد تو صورتم...

-عزیزم تو چقدر بزرگشدی...ببخش که پیشت نبودم..

لبخند کجو کله ای زدم...دستمو کشید برد سمت مبل نشوند..

-بگو این همه سال چیکار میکردی؟

آرمان معذرانه غر زد.

-نو که اومد به بازار کهنه شود دل آزار...بذار بیاد بشینه بعد منو یادت بره.

-پسر کمتر غر بزن برو یه شربت بیار گلوی دخترم خشکه...

آرمان یه نفریو صدا زدو گفت شربت بیاره و کنار مامانش
نشست... بهتره بگم مامانمون.

★★★★★★

مامان هم گل نرگس خیلی دوست داشت اینو آرمان بهم گفته
بود...

دستمو روی گلبرگاشون کشیدم... دستکشمو دستم کردم خاكا
رو پای گلا صاف می کردم..

بوی گلا توی بینیم پیچیده بود و منو مست می کرد... از جام
پاشدم و دستی روی لباسام کشیدم که خاكا بریزه زمین.

رفتم سمت باغ و بین درختا قدم زدم... یه چند دقیقه ای
همون جا موندم که یه چاقو از تو جعبه ی باغبونیم کشیدم
بیرون اوفتادم به جون یه درخت...

اسم هیراد رو روش هک کردم... دستمو گذاشتم روش... چشممو
هم بستم..

-دلم برات تنگ شده بی معرفت...

-با کی؟

از جام تکون نخوردم و سکوت کردم...

-هیراد شوهرت بود؟

چشمامو رو هم فشار دادم...

-اره.

-عکشو نشونم میدی؟

-نه.

برگشتم سمت ساختمون زیر چشمی نگاهی بهش انداختم كاملا
مشخص بود جا خورده...

اون یه روزم گذشت و روز مهمونی رسید . نمیخواستم ریسک
کنمو آریانا رو با خودم ببرم ولی بازم همیشه تنهاش
بذارم توی همین فکرا بودم که تصمیم گرفتم بسپرمش به دست
یکی از نگهبانای آرش و تو خونه نگهش میدارم... تا شب از
اتاقم بیرون نیومدم و تو فکر گذشتم بودم نمیدونم چرا
داره دوباره همه چی برمیگرده.

ساعت پنج پاشدم حاضر بشم. یه لباس شب به رنگ سیاه پوشیدم که جلوش یقه ش باز بود و پشتش کاملاً کیپ و جلوش شلواری بود ولی از بقل دنباله داشت که وقتی راه میرفتی کنار وایمیستاد و شلواری مشخص میشد...یه چکمه ی سیاه که پاشنش لژ بود پام کردم...موهام چون از حموم اومده بودم فر درشت خورده بود ..

آرایش خاصی نکردم فقط یه سایه زدم و ریمل..پالتومو پوشیدمو کلاهشو گذاشتم تا دیگه چیزی سرم نکنم.

رفتم پایین که دیدم آریانا داره کتاب میخونه ولی حواسش یه جای دیگه بود. از جلوش رد شدمو سوییچمو از رو این برداشتم.

-جایی میری؟

-جواب باید پس بدم؟

یه نگاه بهش انداختم که رنگ باخت

-را..راست میگی به من چه اصلا.

درو باز کردم و رفتم تو باغ سوار ماشین شدم...طبق همیشه صدای اهنگ بلند شد...

-میگذره روزای من منتظرم تا ماه بشم

شبو روز سیگارو بکس

صبا چتو عکساتم من

بذار من...تنها شم

میگذره بدون من

روزاشم

دیگه نمیتونم محدود کنم

زندگی ، زود پر شد آه

بذار یه بار دیگه سعی کنم

سفیدی ماهو از خون پرکنم

شب تاریکیش بیرون زده

بن بست میری یه وقت رات دور نشه

این لحظه ها قهقهه میزنن
 تا روزای شیرینت کابوس نشه
 تو سختیا جفت پا میری تو هم
 چند خط بین بچی و پیری
 و عکسایی که میگن مدرسه میری
 و تو تاریخاً قضا پشکش دیلیت خو
 الان باید بگذره زندگی
 روزایی که سوزوندی برگشتی بلیطی
 الان میتونی بهم بگی تو آلبوم عکسام جایی برا رفیق نیس
 واچ مغزی از همه...
 اهنگو عوض کردم و زدم بعدی...
 -دمش گرم

این روزا اینقده اضافه کاری داشت نمیشد جمش کرد
 رفت رابطه رو کمش کرد
 ولی با دمش گرم
 وجودمو پر از تنش کرد
 گفت نمیخواامت من عشقم
 اولاً سخت بود برام ولی بعد افتاد از چشمم
 اولاً خوب تهش بد
 هی منو سرزنش کرد
 واسه دعوا میکرد سرش درد
 خدا میدونه که این روزا با کیا میشه اون سرش گرم
 منو عاشق کرد بعدش رفت
 نمیدونم چیکار کردم که فکر رفتن به سرش زد
 من بی تو خستم نه نمیتونم اصلاً
 رسماً رو همه ی ادما چشامو بستم

من با تو هستم پس ترکم نکن اصلا
نمیدونم چیشد یهو دلخور شدی ازمن
ماشینو خاموش کردم و به ساختمون جلوم نگا کردم همه ی
عضای باند پولدار بودن...معمولا هم ویلا داشتن. از ماشین
پیاده شدم و یه کیف سامسونیت هم همراه بود اونم با خودم
برداشتم.

ماشینمو داخل نبردم که بعدا نخوام معطل بشم.

زنگو که زدم یکی ایفون رو برداشت.

-فرمایید.

-فرد هستم

-بله خانوم خوش اومدید

درو باز کرد...چون نمیخواستم لو برم جهان رو از فامیلیم
حذف کردم و بقیه به اسم فرد میشناختن.

سنگ ریزه ها رو رد کردم و خودمو به درب اصلی ساختمون
رسوندم

آرش منتظرم و ایساده بود تا منو دید پا تند کرد طرفم.

-سلام بر بانوی زیبا

بی حوصله نگاهی بهش انداختمو رامو ادامه دادم.

-چیزی شده؟

زیر لب نه ای زمزمه کردم و داخل رفتم. بر عکس هر مهمونی
که باید سر و صدا توش باشه اینجا یه موزیک لایت پخش بود
و جوون ترها میرفتن وسط میرقصیدن ولی سرو صدایی
نمیکردن. بقیه که پیرتر بودن گوشه ای میشستنو حرفاشونو
باهم میزدن.

همچنان آرش دنبالم بود و خواست پالتومو درارم. پالتومو
رو دست یکی از خدمتکارا سپرد و منو به سمتی هدایت کرد.

-خیلی ازت راضیه.

-کی؟

-شاهرخ خان

یه اهانی گفتمو بی حس و حال رفتم پیش میز اصلی نشستم. که عبارت بود از شاهرخ خان و آرش و مهربد و ماهان پسر شاهرخ.

تا من و ارش نزدیکشون شدیم سر همشون برگشت سمتمون. یه سر تگون دادم که مثلاً سلام کردم که فقط مهربد جواب داد و با این کارش همه متعجب نگاش کردن. به نظر من برای خلاف خیلی پاستوریزه بود یا شاید اینطوری نشون میداد.

از روی میز یه ش*ر*ا*ب برداشتمو مزه مزه کردم. همون طور هم با گوشیم ور میرفتم.

-قربان دم پنجره و تو هر قسمت از خونه یه مامور گذاشتم
-نباید شک کنه

-به طور نامحسوسن.

سرمو از تو گوشی در اوردم.

-آبیش آوردیش؟

بی حرف کیفی که همراه بود روی میز گذاشتم و یه پاک ازش در اوردم.

-خیلی مراقبش باش.

با تمسخر ابرویی بالا انداخت.

-به من داری میگی؟

-ن پس دارم به اون قوزمیت میگم.

یه اشاره به پسرش کردم. جو خوبی نبود اصن منم اومده بودم این پاکتو بهش برسونم. سی درصد سودمون توی این ماه بود که حدود یکونیم میلیاردهش به شاهرخ میرسید و بقیش به من.

بعد اون تیکه ای که انداختم ماهان برزخی نگام میکرد. یه پوزخندی بهش زدم و رو بهش گفتم:

-چیه دلت میخواد منو بزنی؟

سرمو بردم جلو و چشمو ریز کردم براش.

-شایدم میخوای خفم کنی!

یه دفعه دستمو به سمتش چنگ زدم که عکس العملی نشون داد و عقب کشید...

-ولی هنوز بچه ای. هه خیس نکنی خودتو!

از جام پاشدمو کیفمو کشیدم که از رو میز بلند شه. رفتم سمت درب خروجی. بعد از این که پالتمو پوشیدم از حیاط بزرگ خونه ی آرش رد شدم.

-آبیش.

بر خلاف همیشه ایستادمو برگشتم سمتش.

-با اینا نپیچ بفهمن بابات پلیسه به رادین میگن.

-از چی میترسی؟ اون که رییس من نیست بخواد منو بکشه.

-آبیش!

توی اجزای صورتش خیره شدم. مو و ابروی مشکی داشت و چشاشم سبز بود.. همش ۲۸ سال داشت ولی چهرش بیشتر میخورد...

یهو عقب کشید و چشاشو گرد کرد.

-چیه؟

اینقد با حالت بامزه ای گفته بود خندم گرفت ولی رو لبم چیزی نشون نداد. ولی خودش خندید

-فک کردم زدی عاشقم شدی دیگه نمیتونم به چشم خواهر بهت نگا کنم.

چند بار پلک زدمو رومو ازش گرفتم. در ته باغو باز کردم و وارد کوچه شدم. سمت ماشین رفتمو دزگیرشو زدم.

-قربون ماشین عروسکت برم

-برو ولی قبل از این که بری چرا برا خودت نمیخوری؟

-مگه من عین تو خر پولم؟

درسته من تو کار خلاف بودم ولی یه بارم پولشو برا خودم نذاشتم کنار... همیشه توی بهزیستیا خرج میشد. خودمم از درآمد شرکت هیراد زندگی میکردم و کارای شرکتشو تو خونه انجام میدادم تا زیاد افتابی نشم.

- باز یادش افتادی؟ اون تو رو ول کرد آب..

- فعلا

تو ماشین نشستم و نذاشتم ادامه بده .ماشینو که روشن کردم بازم صدای ضبط بلند شد ولی اینبار یه آهنگ نبود... صدای خودم بود:

-تو تنهایی همین یعنی ، هنوزم خلوتت سرده

نگاه کن خلوت سردت، چیجوری دلخوشم کرده

خودمو دیدم که رفته بودم تو شرکت هیراد و خواستم پیشش اروم بگیرم...

-نه دستی توی دستاته ، نه عکسی روی دیوارت

همین یعنی که من هستم ، هنوز تو خوابت

یه هفته از اومدنش از اون ماموریت گذشته بود و هنوز فرصت نشده بود کامل همو ببینیم...

-تو تنهایی همین یعنی ، که چشمت دل نمیبازه

یه ردی دور انگشتت ، تورو به گریه میندازه...

چشم بهش افتاد پشت شیشه های اتاقش بود و داشت با یکی حرف میزد...

-چه امیدی بهم میده ، که سوت و کور و خاموشی

هنوز با پیرهلم هرشب ، تن تنهاتو میپوشی

تو تنهایی تنهاییت ، به تنهائیم نفس میده

همین یعنی که تقدیرت ، تورو یک روز پس میده

سرشو آورد بالاو تا منو دید لبخند زد و به زنی که توی اتاقش بود چیزی گفت و خودشم از جاش بلند شد بهم اشاره کرد برم پیشش...

چه شیرینه تین احساس ، که تنهایی و غمگینی

چه شیرینی بی رحمی ، چه خود خواهی شیرینی

به دنبال دستای تو میگشتم ، وقتی هنوز اول دنیا بود

من از همون روز عاشقت بودم ، وقتی خدا تنهای تنها بود

در اتاقشو باز کردم و به صورت خستش لبخندی زد. اونم در جوابم لبخندی زد... نمیتونستم چیزی بگم اونم هیچی نمیگفت و فقط نگام میکرد تو یه حرکت منو بقل گرفت و من اشکام سرریز شد...

-دوس دارم جای همه روزا ، که جای من پیش تو خالی بود به اندازه عمری که جای من ، میون آتش تو خالی بود به جای هرکی نمیشناسم ، به جای هرکی نمیبینم دوست دارم وقتی همه خوابن ، من پای تو بیدار میشینم من پای تو هستیمو میذارم ، من پای گریه های تو هستم آروم بگیر من با تو آروم ، آروم دستت رو بذار تو دستم سرمو از روی سینش برداشت و دستاشو دور صورتم قاب کرد...
-چرا گریه میکنی؟ من که برگشتم دیوونه
-دیگه هیچ وقت نرو ...

-من خط احساس رو میخونم ، حتی اگه چشاتو میبندی حتی اگه چیزی نگی از درد ، حتی اگه یک ریز میخندی یهو با یاد اوری چیزی لبخندی روی لبم اومد...

★★★★★★★★

-آرمان برو دنبال هیراد ولی چیزی نگیا...
-باشه مامان کوچولو میذارم خودت سوپرایزش کنی...
برگشتمو به مامان نگاهی کردم . مثل همین چند وقتی که باهاش آشنا شدم لبخند میزد... بعد اون روز توی شرکت همه چیو به هیراد گفتم و اون هم خیلی زود تو دل مامان جا شد و عین پسرش میدونست...

الان حدود شش ماهی از ازدواج منو هیراد به طور رسمی میگذره از بابا هم خبری نیست یعنی دیگه سراغشو نگرفتم اونم انگاری خیلی از این موضوع راضی بود چون اونم طرفم نمیومد...

★★★★★★★★

رفتم سمت اتاق سابقم... برای یه لحظه
چشمامو بستم. کیلیدمرو از دور گردنم برداشتم و درو باز
کردم.

در که باز شد کمی خاک هم بلند شد... رو همه چیز خاک
نشسته بود و رد پاهام روی زمین میموند...
نگاهمو چرخوندم دور اتاق. یه قاب عکس از من و هیراد...
برخلاف همیشه که با دیدن عکس هیراد لبخند میزدم جلو
رفتم. دستمو روی صورتش کشیدم.

-بالاخره برگشتی؟

جای انگشتم روی قاب موند. رومو برگردوندم سمت بالکن
اتاق و درشو باز کردم... هوای این اتاق با رفتن صاحبش
مرده بود...

یه هفته ای از رو شدن دست سروان عسل خردمند میگذره.
همچنان توی انباره و افرادم کارشو ساختن. حتی فیلمشو
دارم که بعدا نزنه زیرش... بعد اینکه برگشتم دیدم بازم
تلفن مشکوک زده...

وقتی رفتم تو اتاق خودم دنبالم راه افتاد... م*س*ت بود و
تلو تلو میخورد...

اول یه سری حرف در مورد دوست داشتن و اینا حرف زد
بعد در مورد ماموری که کشته بودم و ادعا میکرد از
اشناهاش بوده و بهش علاقه داشته..

کم کم سر صحبتو باز کرد... از انتقام... از دروغ...
از اینکه مامور پلیسه!

خودش تو عالم مستی خودشو لو داد.

حتی از اون کاراشو کثافت کاریاش...

برای خونه خدمتکار اوردم و اتاق هیراد از اون همه خاک
نجات یافت...

-خانوم

نگاهی به مریم خانوم انداختم قیافش خیلی شبیه مامانم
بود و همین باعث شد اینجا موندگار بشه، انداختم...

-بله؟

-اتاقای بالا رو تمیز کردم، به مرضیه خانوم بگم سالن رو تمیز کنه؟

-نیازی نیس

-چشم خانوم

راشو گرفت رفت سمت آشپزخونه. دوباره سرمو توی روزنامه کردم و خبرای پلیسی رو خوندم...

-به خانوم رو نگا...

روزنامه رو گرفتم یه طرف دیگه و آرش و دیدم که مهربد کنارش میکشه... تو این یه هفته این دوتا خیلی باهم جور شده بودن.

دوباره روزنامه رو تو دستم صاف کردم.

-چی شد؟ ما بریم؟

تو همون حالتی که بودم جوابشو دادم.

-میتونی تا فردا هم بمونی. اتاق اضافه هست.

بالاخره صدای این مهربد رو شنیدیم.

-چه خوب پس من میمونم.

توجهی نکردم که آرش کنارم نشست.

-چیه تو این ورق پاره که ولش نم...

با دیدن عکس روی صفحش حرفشو قط کردو به من نگاه کرد ولی من همچنان داشتم به روزنامه نگا میکردم.

-چی شد؟ هر کی پشت این روزنامه میشینه صداش در نییاد چی داره مگه توش؟

مهربد هم دُلا شد و صفحه رو دید.

-چقد شبیه منه.

-اون هیراده

مهربد با کمی مکث به آرش نگا کرد.

-هیراد؟

برگشت به من نگا کرد.

-هه آیش دیدی؟ تو رو وارد این بازی کرد حالا هم این آقا پلیس در اومدن... بگو اون همه سال کجا غیبش زد...

هنوز به عکسش نگا میکردم که زیرش نوشته بود:

«سرگرد هیراد امیری پلیس مبارزه با قاچاق مواد مخدر بعد از سه سال پرونده ی باند قاچاق انسان را بست...»

مهربد همچنان ساکت بود و تو صورتم زل زده بود. از جام پاشدم رفتم سمت پله ها...

-چی شد؟ باز جا زدی؟ آیش؟ میدونی الان همه ی باند میان سراغت؟ تو زن اونی

-تاوانشم باید پس بدم.

-تو پس دادی... اون بچه...

مهربد پرید وسط حرفش

-مگه بچه هم داشتن؟

آرش سری تکون داد وجوابشو داد:

-یه پسر.. خیلی شبیه هیراد بود...

رفتم توی اتاقمو دیگه صدای مکالمشون اذیتم نمیکرد...

★★★★★★★★

-وای هیراد بدجور ه*و*س ماهی کردم..

-همه ه*و*س ترشیجات میکنن تو ه*و*س ماهی؟

-وای هیراد دارم دیوونه میشم.

-باشه خانوم رفتم برات بخرم.

-هیراد!

برگشت و نگاهی بهم کرد:

-چی شده؟

-وای... هیراد حالم خوب نیس.. اییی...

چشاش گرد شد:

- داری اذیتم میکنی؟ تو هنوز ۷ ماهته...

- واییییییی.

هول کرد و رفت از روی جالباسی یه مانتو و شال برداشت.. هول هولکی تنم کردو خواست که بلندشم..

- اروم بلند شو به من تکیه بده.

دیگه گریم گرفته بود و همین دستپاچش میکرد... سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان رفت.

وقتی رسیدیم ماشینو ول کرد و با چندتا پرستار اومد ستم...

بلندم کردن و...

★★★★★★

- آیش؟ بیداری؟

- بیا تو.

تو جام نشستمو مهربد اومد داخل. بهش اشاره کردم روی صندلی که کنار میز کارم بود بشینه.

- چه اتاقی...

سوتی زد.

-خب؟

-ناراحت میشی؟

-از؟

-من!

-چرا؟

-قیافم خب...

-نه.

-تاحالا شک نکردی به من؟

نگامو بالا اوردم و دور صورتش چرخوندم.

- احساس من بهم دروغ نمیگه. من میدونم تو داداش
 هیرادی... در ضمن زیادم شبیه نیستین... اینو منی میفهمم
 که باهاش زندگی کردم.

چشاش گرد شد.

-چی؟

-من حتی میدونستم هیراد پلیسه .

-از کجا؟

-فک کنم جواب سوالتو گرفتی... میتونی بری!

از جاش بلند شد و رفت... حتما به هیراد میگه. پوزخندی
 زدمو از رو تخته بلند شدم... پنجره رو باز کردم تا هوای
 تازه وارد اتاق شه...

★★★★★

چشمامو باز کردم مامان بالا سرم بود... داشت گریه میکرد و
 آرمان سعی میکرد دلداریش بده...

-مامان جان گریه نکن ...

-چی شده؟

تا اینو گفتم حق مامان بلند شد و از اتاق زد بیرون.

-چی؟ شده... بود؟

-هیچی عزیزم من برم به هیراد بگم بیاد.

با تمام زوری که داشتم دستشو گرفتم.

-آر... مان بچ...م؟

یهو از اتاق زد بیرون. نمیفهمم درکشون نمیکردم... در
 اتاق باز شد و من از ترس اینکه با یه بچه ی مرده رو به
 رو شم یخ بسته بودم.

هیراد نگاهی به رنگ پریدگیم انداخت و اخم کرد:

-آرمان کار خودشو کرد؟ چرا عزیزم تو حرفشو باور کردی؟ بیا
 اینم پسرت صحیح و سالم...

یه بچه ی سفید گذاشت کنارم اگه نمیگفت زندس باور
نمیکردم انقد که سفید بود...چشاش بسته بود و دستای
کوجولوش مشت بود...

قهقه ای زدمو دستشو توی دستم گرفتم...

-ال...هی مامان...قربونت بره..

هیراد لبخند زدو کنارم نشست. دستشو روی صورتم کشید.
-گشیشه.

لبخندی زدمو دکمه های لباسمو باز کردم...بهش شیر دادم
اولش سخت بود ولی هیراد کمک کرد.

-وای ببین چیجوری میخوره...پسر خودمه.

-هههه هیراد!

-دروغ میگم؟وای لپاشو نگا چقدر گوشتیه دلم میخواد گازش
بگیرم.

چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدمو رفتیم خونه. تو این
مدت اتاق پسرمنو چینده بودیم ولی هنوز چیزی از اسمش به
کسی نگفتیم...امشب قرار بود مامان و آرمان بیان و بهشون
حضوری بگیم.

★★★★★★★★

دستم رو به سمت گردنم بردم...کلید اتاق هیراد رو از
دورش باز کردم....روی میز آرایشم پرت کردم.

از توی کشوش یه تو سینه ای و یه زنجیر برداشتم...چون
تو سینه ای گرد بود روش یه چیزی هک شده بود...

دستمو روش کشیدم

-آبتین...

لبخند تلخی زدمو رومو ازش گرفتم و انداختم گردنم.

از اتاق که زدم بیرون وقت شام شده بود. رفتم سمت سالن و
رو صندلی بالا نشستم. بعد چند دقیقه مهربد اومد ولی خبری
از آرش نشد.

-آرش کجاس؟

-گفت کار داره

سری تگون دادمو به مریم خانوم که داشت برام سوپ میریخت
نگا کردم.

-آبیش؟

سرمو به سمتش گرفتم.

-هیراد بهمون نگفته بود ازدواج کرده. ینی کلا چیزی از تو
به من نگفته بود

جوابشو ندادم که خودش ادامه داد

من وقتی وارد باندتون شدم و وقتی اسم هیرادو از زبونت
شنیدم فهمیدم.

-خب؟

کلافه نگاش کردم میخواست چیزی بگه ولی دست دست میکرد.

-تو میخوای چیکار کنی؟ لومون بدی؟

-چرا این فکر رو کردی؟

-هیراد از تو استفاده کرد تو نمیخوای انتقام بگیری؟

پوزخندی زدم... از من استفاده کرد؟

-اون خودش منو وارد این بازی کرد. هه

-منظورت چیه؟

-چرا از خودش نمیپرسی؟

-چون دارم از تو میپرسم.

خیلی ناگهانی عصبی شده بود ولی من توجهی نکردم.

-جوابمو بده با توام

بی حوصله چشمامو دور تا دور حدقه ام چرخوندم.

-چی میخوای بدونی؟

-همه چیو

-میدونی؟من و داداشت تو یه پارتی آشنا شدیم بعد از اونم ازدواج کردیم. اون موقع بود که فهمیدم طعمه ی نقشه های پدرم شدم.

اونامنو وارد بازی کردن ولی دیگه بیرونم نکشیدن. منو ول کردن.

-من شنیدم بچه دار شده بودین.

چشامو روی هم فشار دادم. اوهومی از دهنم خارج شد. دلیل گفتن حرفام بهش فقط این بود که به گوش هیراد برسه و بفهمه باهام چیکار کرده...وگرنه قصد همکاری با پلیس رو نداشتم.

-خب؟اسمش چی بود؟الان کجاس؟

اخم کردم...یاد آوریای خودم کم بود اینم دست گذاشته رو گذشته...

-هوم؟بگو

-اسمش آبتین بود

-بود؟

سری تکون دادم. بی حرف از جام بلند شدم. رفتم تو اتاقم...

★★★★★★

-اسمشو گذاشتیم آبتین...

همه تبریک گفتن و دست زدن...آبتین توی دستای من داشت وول میخورد و بازی میکرد...با صدای دست خندید و هیراد قربون صدقش رفت....

-قربون پسرم برم چقد خوشکل میخنده...

لبام به خنده باز شد...چقدر بابا بودن بهش میومد. یه پلیور قرمز تنش بود و آستیناشو داده بود بالا...موهای دستش روی پوست گندمیش معلوم بود و مردونگیشو به رخم میکشید، شلوار کتون قهوه ای تنش بود. اومد کنارم نشستو دستشو دور شونم حلقه کرد.

-خانوم خسته نشدی؟بچه رو بده به من دیگه.

-خواست بهش باشه .

-مثلا من باباشما

با لبخند تو چشای قهوه ایش زل زدم... .

شب شده بود و همه رفته بودن. آبتینو توی اتاقش خوابوندمو رفتم تو اتاق خودمون.

دستی توی موهام کشیدم و به هیراد که رو تخت طاق باز دراز کشیده بود نگا کردم... سرشو برگردوند و زل زد به صورتم .

رفتم کنارش دراز کشیدمو رو خودمون پتو کشیدم .

-آبیش...میخوام یه چیزیه بهت بگم

خواستم برگردم سمتش که منو محکم تر گرفت

-نه نذار شرمندت بشم

هیچی نگفتم ولی نمیدونستم از سر شبی که آبتین رو بقل کرد یه جوری شده بود

-من این زندگی رو خیلی دوست دارم...ازت ممنونم که این زندگیو به من دادی. ممنونم که آبتین رو بهم دادی...من خیلی دوستت دارم

یه نفسی گرفت تا بقیه ی حرفشو بزنه...لبخندی روی لبم جا خوش کرد ولی با ادامه ی حرفش خشک شد.

-من باید یه چیزیه بهت بگم...من...ینی اون روز که همو دیدیم اتفاقی نبود...یه نقشه برای نزدیک شدن بهت بود.

-منظورت..

-پدرت یه پرونده توی این باند داشت ولی نیاز به کمک تو داشت ولی تو امکان نداشت همکاری کنی. ازم خواست بیام سمتت

-تو با بابای من ؟

-منم یه پلیسم .

دیگه رسما خشک شدم نفس کشیدن یادم رفت...ینی من بازیچه بودم؟ینی بازیم داده بودن؟چند

نفر؟ چقد بهم خندیدن به خاطر ساده لوحیم؟
 - آیش صبرکن صبر کن قبل از این که قضاوت کنی... من عاشقتم... الانم نباید بهت چیزی میگفتم.
 - تو... با چیه من بازی نکردی؟
 هنوز نمیتونستم صورتشو ببینم چون منو محکم گرفته بود و به خودش فشار میداد
 - آیش عزیزم اگه قرار باشه کسی باهات بازی کنه من نبودم...
 - اره بابام بوده
 سرمو برگردوندم طرفش... صورتش پشیمونی نشون میداد... از چی رو نمیدونم... شاید از این که حقیقتو بهم گفته... یا از کارش...
 - من عاشقتم نمیتونم ازت بگذرم.

★★★★★★

چند ماهی گذشته بود... نمیدونم هرچی بود دیگه خبری از زمستون نبود چون همه جا پر بود از برگ و گل... همه رفت و امد میکردن تو خیابون...
 بعد از اون شب غسل رو با اون فیلم به مهربد تحویل دادم و گفتم اگه کاری ازم برمیومد انجام میدم چون دل خوشی از این بانداشتم.
 از اون شب به بعد دیگه قرص میخوردم و خبری از یادآوری گذشته نبود...
 از اون به بعد کمتر تو خونه و بیشتر توی شرکت هیراد بودم...
 هیرادی که همه فک میکنن میرده و این ارثیه که به من رسیده...
 از اون به بعد مهربدو ندیدم ولی همون شب ازش خواستم بگه حکم چیه؟
 هه گفت با اون کارایی که انجام دادم کمترینش اعدامه...

چشامو روی هم فشار دادم توی ماشین نشسته بودم و پشت چراغ قرمز معطل

-وای هیراد نمیدونی وقتی به مامان بابا گفتم قراره بیای خواستگاریم چقد خوشحال شدن.

مثل همیشه که این اسمو میشنیدم واکنش نشون دادمو سرمو به سمت صدا چرخوندم.

-عزیزم من منتظر روزیم که تو رو...

نگاهش که به صورتم خورد حرفش قط شد...خیلی عادی نگامو ازش گرفتم و به سمت دختره گرفتم

اونم داشت با تعجب نگام میکرد...صورت معمولی داشت ولی حجابش...هه پوزخندی زد...منم یه روزی چادر سرم بود.

سرمو برگردوندم و گاز دادم چون دیگه چراغ قرمز نبود... بعد این همه مدت اونم تو این روزا که من فراموشش کردم جلوم ظاهر شد...

اونم نه تنها ، با زنش.

وقتی رسیدم جلوی عمارت ترمز کردم. امروز قرار بود همه توی خونه ی آرش جم بشن...حتی رادین

وارد سالن که شدم سرا به سمت برگشت . همشون دور یه میز خم شده بودن. کنارشون قرار گرفتم و به نقشه نگا کردم. عجیب این بود که مهربد هم اینجا بود.

-به موقع اومدی.

به شاهرخ که این حرفو زد نگاهی کردم و صورتمو سمت رادین برگردوندم...

همه کاره رادین بود هرچند که جوون تر از شاهرخ بود. ولی بازم بعد فرهاد همه کاره ی ماس.

-خوبی؟

سر مهربد به سمتمون برگشت ولی من جوابی به رادین ندادم.

-خب آرش کو؟

صدای آرش که داشت میومد سمتمون رو شنیدم.

- من اینجام گفتم یه صفایی بهتون بدم .
- از تو سینی که تو دستش بود یه *ل*ک*ل بهم داد . سرمو
تکون دادم...
- خب قراره امشب یه محموله ی تریاک وارد کنیم...ولی این
دفعه خیلی مهمتره چون تعدادشم بیشتره .
- به شاهرخ نگاهی کردم .
- خو؟ ادامش
- با نفرت نگاهی بهم کرد چون همیشه تحقیرش میکردم
- قراره هممون بریم بندر و... .
- توضیحاتی در مورد ساعت و مسیر و بقیه چیزای دیگه رو داد
وقتی کارمون تموم شد شب شده بود .
- همه رفتن جز منو مهربد و آرش. توی سالن نشسته بودیم . که
آرش سر صحبتو باز کرد
- اگه همکاری کنیم چقدر از جرمامون کم میشه؟
- نگاهی به آرش کردم...اونم فهمیده مهربد پلیسه ...ولی
میخواد باهاشون همکاری کنه؟
- مهربد بدون این که حرکتی کنه جوابشو داد:
- حکم اعدام برداشته میشه... .
- زندان چی؟چقدر؟
- میتونی بخری نهایتا سی تا بیست ساله .
- آرش سری تکون داد
- من همکاری میکنم دیگه از این آدم‌خسته شدم .
- بعد رو کرد به من .
- تو چی آبیش؟
- بی حوصله سرمو بالا گرفتم .
- من چی؟
- همکاری میکنی با پلیس دیگه؟

به مهربد نگا کردم که یه کیف تو دستش بود و هی باهاش ور میرفت... فک کنم داشته از جلسه فیلم میگرفته. مهربد نگاه می بهم کردو سمت نگامو گرفت... بعد سرشو بالاگرفت.

- آبیض همکاری میکنی دیگه؟

سری تکون دادم که آرش نفس راحتی کشید

- آخیض بالاخره قبول کرد..

حرفشو بریدم

- نه اونجوری که شما ها میگین...

آرش وحشتزده جوابمو داد

- آبیض این فرصتو به خودت بده... شاید برگرده.

- دیگه برا من تموم شدس آرش... من قبلا هم به مهربد گفتم کاری بر بیاد میکنم.

- آبیض... اگه اعدام نشی تا اخر عمر حبسی.

- من چیزی ندارم که بخوام از زندان بیام بیرون... من خودمم الان زندانیم.

آرش نا امید به مهربد نگا کرد و سری تکون داد... خواستم از جام پاشم برم که مهربد گفت ماشین نداره

من برسونمش. از آرش خدافظی کردو دنبالم راه افتاد... سوار ماشین که شدیم شروع کرد.

- به هیراد گفتم

- چیو؟

ماشینو روشن کردم و صدای ضبطم رفت بالا.

- من همونم که توی دلت جانشدم

هرکاری میکردم ولی ازت دور میشدم

حس کردم دیوونتم

حس کردم باید باشی

من همونم که دوست داشتی صباتو باش باشی

ولی تو رفتی تو خوشی پی تفریح

- منم که بد شدم تو ازم بدو ساختی...
 -میشه قط کنی؟ میخوام باهات حرف بزنم
 ضبطو قط کردم وکلایه منتظر شدم حرفشو بزنه.
 -من بهش گفتم
 -منم گفتم چیو گفتی
 کلایه یه نگاهی بهش انداختم که بفهمه حوصلشو ندارم
 -اینکه تو تو این باندى... و این که من تو رو دیدم
 -اهاع
 -برات مهم نیس بدونی چی گفتم؟
 متعجب نگاهی بهش انداختم
 -نه برا چی؟
 -تو هنوز زنتی
 -من طلاق گرفتم... اون جورى رفت که همه فک کردن مرده خب
 از ادم مرده راحت میشه طلاق گرفت.
 -آبیش!
 -این قضیه تموم شدس
 -ولی اون در به در دنبالت میگرده
 -هه جدی؟
 -وقتی فهمید من تو رو دیدم خیلی التماس کرد بهت بگم
 بیای ببینیش... ولی تو فراموشش کردی
 -دنبال من بود؟ بعد یه سال؟ هه لابد با نامزدش دنبالمه
 اونى که فراموش کرده اونه نه من
 مات شد
 -چی؟
 -من دیگه بازی نمیخورم نگران خودتون باشید که بازیتون
 بدم ولی من اینقد احمق نیستم که جون کسیو به خطر بندازم
 مثل شماها.

نگامو ازش گرفتم دیگه صداش در نمیومد بهتر. خونه ی خانواده ی هیراد رو بلد بودم برا همین همونجا پیادش کردم.

مهربد غمگین نگام کرد و خدافظی کرد.

دور زدمو مسیر خونه رو در پیش گرفتم. وسایلمو که رسیدم جم کردم ساعت ۲ پرواز داشتیم برا همین چمدونمو برداشتم و رفتم سمت فرودگاه.

همه همون جا منتظر بودن تا اسم پرواز خونده بشه. طبق معمول آخرین نفر بودم. مهربد هم که نمیومد چون معلوم بود میخواد جلوگیری کنه از محموله.

سوار هواپیما شدیم. رادین کنارم نشست و اول کاری شروع کرد به حرف زدن... ادم ه*و*س بازی نبود و من اینو توی این مدت فهمیده بودم و اینو فهمیدم که یه خورده حسابی با شاهرخ داره و منتظر یه آتو ازشه.

وقتی رسیدیم یه راست رفتیم سمت محموله ها.

محموله رو از توی کشتی با قایقای کوچیک سمت ساحل آوردن... کارگرا هم خالی میکردن توی ون. رو صورتمون نقاب مشکی گذاشتیم که بعدا دردسری پیش نیاد.

-زود باشید زود...-

چشمامو دور تا دور چرخوندم نزدیک ساحل یه انبار بود... رفتم توش که دیدم مال ماهی گیریه.

از تو جیبم یه بسته مواد کشیدم بیرون و بقلش یه ورق گذاشتم...-

چون تاریک بود چیزی مشخص نبود... پس با گوشیم نور انداختم رو کاغذ و یه خودکار از تو جیبم در آوردم.

- بندر - پاتوق

گوشیمو خاموش کردم و زدم بیرون. داشتم سمت بقیه میرفتم که صدایی منو نگه داشت

-داشتی چیکار میکردی اون تو؟-

برگشتمو به ماهان نگاهی انداختم. بدون جواب گذاشتمش که دنبال راه افتاد

- با توام چه غلطی میکردی؟ هان؟
 وقتی دید جوابشو نمیدم دستمو کشید. همون موقع صدای آژیر پلیس بلند شد. وحشت زده
 نگاهی به اطراف انداخت و دوید سمت ماشین و در رفت.
 پلیس بین جمعیت میریخت و من بدون ماشین مونده بودم... سمت همون انبار رفتم که یکی صدام زد.
 - وایسا ... ایست.
 نه اینکه ترسیده باشم از هشدارش... صدای هیراد منو نگه داشت.
 سرجام وایسام... هنوز متعجب بودم که چی جوری اومده اینجا...
 - اروم برگرد.
 برگشتم سمتش... توی چشاش زل زدم.. چشای قهوه ای که دنیای من توش خلاصه میشد...
 پوزخندی زدم فک کنم الان دنیای یکی دیگه توش خلاصه شه.
 - نقابتو بر دار.
 برخلاف حرفش دستمو توی جیبم کردم که زود اخطار داد
 - دستتو بگیر بالای سرت
 یه سیگار از تو جیبم در آوردم و با فنک روشنش کردم.
 - نقابتو...
 قبل از اینکه کامل بگه نقابمو برداشتم و زل زدم بهش.
 - تو کی هستی؟
 پوزخندی زدمو یه پک عمیق به سیگارم .
 - چرا وایسادی؟ شلیک کن من محکوم به اعدامم پس خودت منو بکش
 - چی داری میگی؟
 - سرگرد؟

هیراد برگشت تا ببینه کی صداش زد و من فرصت رو غنیمت
شمردمو در رفتم... .

همه رفته بودن ولی چون من اومده بودم این طرف جا مونده
بودم. همه جا صخره بود و داشتم به این فکر میکردم با چی
میتونم برگردم که رادین رو دیدم.

-بیا اینجا.

از صخره پریدم و فتم سمتش.

-کجا رفتی؟ بیا سوار شو همه رفتن.

ماشین دور زدو منم رفتم سوار شدم. صدای ایست پلیس با
گاز ماشین یکی شد.

هیراد:

تا سرمو برگردوندم دیدیم نیست. خیلی قیافش برام آشنا
بود ولی تنها چیزی که ازش میدونستم این بود که این دختر
جزء رییسای باند.

سمت انباری که داشت میرفت رفتم. درشو بازکردم بوی خیسی
و نم بلند شد.

با چراغ قوه نور انداختم که روی زمین یه بسته ی سیاه با
کاغذ دیدم. رو زمین زانو زدمو ورقو بین انگشتم گرفتم..

-بندر... پاتوق؟ منظورش چیه؟

بسته ی سیاهو باز کردم. شیشه بود. با تعجب دستمو بو
کردم. یعنی کار دختره بود؟

از جام بلند شدم تا برم به سرهنگ گزارش بدم. تا از
انبار اومدم بیرون سروان خدوی اومد سمتم.

-سرگرد دو نفر با سرعت از اینجا رفتن یکی زن بود اون
یکی هم مرد.

-گرفتینش؟

-نه قربان ولی شلیک که کردیم به راننده تیر خورد و
مجروح شده.

سرمو تکون دادمو رفتم اداره.

آبیش:

رادین تیر خورده بود ولی بازم مصر بود که رانندگی کنه.
وقتی رسیدیم ویلا شاهرخ با رادین درگیر شد.

-کجا بودی؟

-همون جایی که تو بودی.

-به خاطر این دختره و ایسادی؟ اگه لو بریم چی؟ ماهان اینو دیده که داشته لومون میداده.

رادین مضطرب برگشت سمتم.

-این چی داره میگه.

بدون این که حالتمو عوض کنم نگاهش کردم.

-چی داره که بگه؟

-درست جواب بده.

-تو رییس من نیستی که بخوام جواب بدم.

لبمو کج کردم و رومو گرفتم سمت شاهرخ.

-گل پسرت کو؟

همه نگاهی به هم کردن. یهو در حیاط باز شدو ماهان غرق خون اومد تو.

شاهرخ دوید سمتش و من و رادین نگاهشون میکردیم.

-کی میریم؟

-امشب.

-با چی؟

نگاهشو گرفت سمتم ولی من همچنان به رو به روم نگاه میکردم.

-جت شخصی.

دستمو کردم تو جیب شلوارمو یه سیگار در اوردم.

داشتم پک دومو میزدم که گوشیم زنگ خورد.

-الو آبیش؟

من نمیدونم چه فکری میکنه هر شب زنگ میزنه؟

- دخترم صدامو میشنوی؟جوابمو بده .
- برای اولین بار جواب دادم. نه اینکه حرفاشو بشنوم...
برای این که رادین شک نکنه بهم و بخواد آمار در بیاره و
اخرش به همه بگه بابای من یه پلیسه.
-میشنوم .
- با صدای ذوق زده ای جوابمو داد .
-خدایا شکر جوابمو داد .
- پوزخندی زدم . صدای محیا زن دومش میومد که هی میگفت
بپرس حالش خوبه...کجاس...چرا سر نمیزنه بهمون ولی
تنها چیزی که از من پرسیده شد این بود.
-سالمی؟
- پوزخندم بیشتر شد .
-چه طور؟مهم شد؟
-تو همیشه مهمی به خاطر اشتباه من
پریدم وسط حرفش.
-جواب منو بدید...گفتم چطور؟
- پوفی کرد ...به احتمال زیاد مثل همیشه دستی هم روی
موهاش کشید .
-شنیدم ردتونو زدن به چند نفرم تیر اندازی شده .
نگامو گرفتم سمت آرش.
-آرش گفته؟
- سر آرش برگشت سمتم . با اشاره پرسید چی؟ که نگامو ازش
گرفتمو ادامه دادم .
-یا مهربد؟
- هیچ کدوم . خودم اونجا بودم .
یه دفعه جا خوردم . اونجا بود؟ امکان نداره .
-زنگ زدم یه چیزو بپرسم
-چیو؟

-دیگه چه کاری کردی؟

پوزخند صدا داری زدم که به گوشش رسیدو اه کشید.

-مثلا؟

-تو سیگاری نبودی...یا لباسی که پوشیده بودی...اون
اسلحه تو دستت...

-هه!

-آبیش!

-دیگه تموم شد حرفاتو زدی...دیگه زنگ نزن آبیش برای
شماها مرده...به تلفن یه مرده زنگ نزن تا هیچی یادش
نیوفته.

گوشیو قط کردم. فقط آرش کنارم بود و رادین چند لحظه ای
میشد که رفته بود پیش ماهان تا سری بزنه بهش.

سیگار سوخته ی توی دستموانداختم زمینو با پام خاموشش
کردم.

-باز چی گفت؟

از گوشه چشمم نگاهش کردم.

-چیز جدیدی نبود. میدونستی؟

-چیو؟

-که اومده بود.

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. پوزخندی زدمو رفتم
داخل.

خبری از شام نبود و همه منتظر شدیم تا حال ماهان خوب شه
بریم.

حالا خوبه یه تیر خورده تو دستش. همچین به خودش میپیچید
انگار اریچی خورده. خوبه رادین هم تیر خورده بود...

بالاخره همه سوار ماشینامون شدیم رفتیم سمت فرودگاه.

چند دقیقه ای معطل شدیم که اخرش رفتیم تو هواپیما.

اینبار من کنار پنجره بودم و آرش کنارم نشست.

- به نظرت اخرش چی میشه؟
- هیچی ، تو میوفتی تو زندان و من اعدام میشم .
- یه نگاه عاقل اندر صحیفانه بهم انداخت.
- نمیتونی مثبت حرف بزنی؟
- خب اخرش تو با این همکاریایی که میکنی آزاد میشی ولی من اعدام میشم .
- پوفی کردو چشاشو رو هم گذاشت.
- کلا نمیشه درستت کرد .
- پوزخندی زد و جوابشو دادم .
- به نظرت میشه درستم کرد؟
- هوم؟
- من تا خرخره زیر خلافم بازم همکاری کنم یا تو زندان میوفتم یا اعدام میشم .
- نگامو سمت پنجره گرفتم که انعکاس صورت رادین رو توش دیدم . برگشتم سمتش و نگاهش کردم .
- چیه؟
- سرشو تکون داد و زیر ل*ب یه هیچی تحویلیم داد .
- تا برسیم همش زل زده بودم به پنجره و آرش هم همش تو جاش ول میخورد .
- داشتم تاکسی میگرفتم و از بقیه جدا میشدم که گوشیم زنگ خورد .
- سلام .
- رسیدی خوبی؟
- متعجب گوشیم رو جلو صورتم گرفتم...درست دیدم مهربد بود!
- اره چه طور؟
- نفس راحتی کشید .
- شنیدم که یکی تیر خورده گفتم نکنه تو باشی .

- اها همین؟

-اره. خب کی رسیدی؟

-همین الان. دوستات چه طور؟

-اونام یه ساعتی میشه ولی بیشترشون موندن.

-اهاع. من رفتم فعلا

تلفن رو قط کردم

هیراد:

وقتی رسیدم تهران با مهربد رفتم اداره. دیگه هوا کاملا تاریک شده بود

-دیدیش؟

متعجب به مهربد نگاه کردم.

-کیو؟

-آبیش رو..

اخمی کردم. اسمش آشنا ولی ظاهر غریبش نمیذاشت من بشناسمش.

یه عکس از تو جیب کتتش در آورد و سمتم گرفت. نگاهی به قیافش کردم و عکسو از دستش گرفتم.

یه دختر گندمی که چشم و موهای قهوه ای داشت و تو دستش یه پسر بچه چند ماهه که پوست سفیدی هم داشت بقل کرده بود...

خود مهربد به حرف اومد.

-آبیش و آبتین...

ناباور نگاهش کردم... یعنی این زن و اون بچه ی منه؟ دوباره دستشو کرد تو جیبشو یه عکس دیگه در آورد.

-قیافشو تغییر داده تا تو باند پاسدان نفوذ کنه و کسایی که تو قتل بچش....

حرفشو قطع کرد و نگاهی بهم انداخت.

-بچتون دست داشته بکشه...

عکسو ازش گرفتم...یه دختر که برنزه تر از قبل بود و موهای عسلی با چشای آبی داشت...طرز نگاهش با اون دختر چشم فندقی خیلی فرق میکرد..تو اون پر از عشق و زندگی بود ولی تو این یکی پر از سردی و تنفر...

-خیلی عوض شده. همه چی از ما میدونه...گفته با پلیس همکاری نمیکنه ولی یه جاهایی کمک میکنه.

-امروز دیدمش.

منگ نگام کرد.

-خب؟

-سیگارشو در آورد و بهم گفت محکوم به اعدامه بکشمش.

مهربد کلافه سرشو تگون داد.

-همیشه همینو میگه...

جلوی در سرهنگ رسیدیمو و وارد شدیم.

-خوش اومدین پسرا بشینین.

-ممنون سرهنگ.

رو صندلی ها نشستیم. مهربد میگفت پدر آبیشه...خیلی خنده داره دخترش خلافکاره ولی....

لبخند تلخی بهم زد و گوشیشو در آورد گذاشت رو آیفون.

-الو آبیش؟

هیچ صدایی از اونور نیومد.

-دخترم صدامو میشنوی؟جوابمو بده.

بالاخره صدایی اومد.

-میشنوم.

سرهنگ با صدایی که توش ذوق بود جوابشو داد.

-خدایا شکر جوابمو داد.

همون لحظه خانومی وارد اتاق شد و با شنیدن صدای آبیش سرو صدا به پا کرد...

-آریا بپرس حالش خوبه؟چرا نمیاد پیشمون؟ببین کجاس؟

-سالمی؟

بعد کمی مکث جواب داد

-چه طور؟ مهم شد؟

-تو همیشه مهمی به خاطر اشتباه من.....

پرید وسط حرفش... این دختر چرا اینقد سرده با خانودش؟

-جواب منو بدید...گفتم چطور؟

سرهنگ پوفی کردو دستشو بین موهاش کشید و جوابشو داد.

-شنیدم ردتونو زدن به چند نفرم تیر اندازی کردن

-آرش گفته؟

بعد یکم مکث ادامه داد

-یا مهرید؟

به مهرید نگا کردم....

-هیچ کدوم . خودم اونجا بودم.

متعجب به سرهنگ نگا کردم کی اومد؟مهرید دم گوشم گفت.

-اومده بود ولی زود رفت

با صدای سرهنگ نگامو از مهرید گرفتم

-زنگ زدم یه چیزو بپرسم

-چیو؟

-دیگه چه کاری کردی؟

صدای پوزخند توی گوشی پیچید دیگه داشت میرفت رو عصابم

....مگه سرهنگ چیکارش کرده بود؟

-مثلا؟

-تو سیگاری نبودی....یا لباسی که پوشیده بودی....اون

اسحله تو دستت...

-هه!

-آبیش!

-دیگه تموم شد حرفاتو زدی....دیگه زنگ نزن آیش برای شماها مرده...به تلفن یه مرده زنگ نزن تا هیچی یادش نیوفته.

صدای بوق حاکی از قط شدن تلفن بود سرهنگ دستی لا به لای موهاش کشید و همون خانوم رفت کنار سرهنگ سعی کرد ارومش کنه.

-مگه چیکار کردیم در حقش که اینقد بد شده؟

-شما ناراحت نشو خب حق داره....تو اون عملیات نمیدوستی پسرته و به عنوان خلاف کار کشته شد....بچش رو کشتن...وشوهرشم...

نگاهی بهم انداخت و سرشو تگون داد.

مهربد بلند شد و اشاره کرد منم بلند شم. این یه مدت رو خونه نمیرفتیم تا کسی بهمون شک نکنه.

توی ماشین بودیم که سوالی رو ازش پرسیدم.

-من که یادم نمیاد ولی بگو چرا این دختره اینقد با خانودش سرده؟

مهربد سری تگون داد.

-بایدم یادت نیاد...اون موقع که تو بودی مشکلی نبوده ، البته اینو سرهنگ میگه ولی آیش از اول مشکل داشته.

-چه مشکلی؟

مهربد نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به رو نگا کرد.

-خب...تا جایی که من میدونم سرهنگ یه زنی داشته که بهش شک میکنه...

-همین که امروز دیدیم؟

-نه، محیا خانوم زن دومشه.

کاملا جا خوردم. ینی فقط سر اینکه یه مادر ناتنی داشت این جوری میکرد؟ افتاده بود تو خلاف؟

سوالمو به زبون اوردم.

-ینی فقط برا همین...افتاده تو خلاف؟

مهربد نگاه غمگینی بهم کرد...چقد بده اطرافیان با ترحم بهت خیره شن! ترحم از این که چیزی توی گذشتت نداری و هیچی یادت نیست...حافظه ای که تحمل خاطرات خوب و بد گذشته رو نداشته...

حالا همه رو به فراموشی سپرده.

-اینجوری نگام نکن...چون فکر میکنم باعث این اتفاقا منم و یادم نیست.

سرمو به سمت پنجره گرفتم که صداشو شنیدم.

-میدونی هیراد؟ با این که ما دو قلو بودیم اخلاقامون فرق داشت...تو سراسر آرامش و من سراسر خرابکاری...

تک خنده ای کرد و مشتی به فرمون کوبید.

-توهم داداش بزرگه...خرابکاری منو جمع میکردی...وقتی کلا همه چیو فراموش کردی، من داغون شدن مامان و بابا رو دیدم. حالا میخوام به رسم همیشه که تو خرابکاریامو جمع میکردی و کمکم بودی، من جبران کنم. پس هر چی میخوای بپرس تا برات بگم.

برگشتم سمتش و با مشت به بازوش کوبیدم.

-تو کی اینقد بزرگ شدی؟

با تعجب نگام کرد.

-حالا گفتم بزرگه تو چرا جوگیر شدی؟دو دقیقه زودتر اومدیا...

بهش خندیدم که شروع کرد به حرف زدن.

-آبیش چیز زیادی نمیگه بیشتر تو خودشه، این چیزایی که منم میدونم از پرس و جو این ور و اون وره.

کمی مکث کرد.

-آبیش دختر همون زن اولیس که یه برادر بزرگتر به اسم آرمان داشت. وقتی اون بچه بود سرهنگ به مادرش شک میکنه و اونو میندازه بیرون ولی آبیشو کنار خودش نگه میداره و بزرگ میکنه. تا اینکه آبیش با تو، تو یه پارتی آشنا میشه و به گفته ی خودش بعد یه سری اتفاقا باهم ازدواج میکنید.

و تو هم بعدا بهش میگی چرا به اون نزدیک شدی و آبیش میفهمه نقشه ی پدرش بود و این با فهمیدن این موضوع که مادر و برادر واقعیش کیان یکی میشه و دیگه زده میشه.

- آها. خب؟

- آبیش میفهمه تو پلیسی و تو ، تو اون شرایط تنهاس میذاری و میری ماموریت... .

حرفشو قطع کردم.

- که من تیر میخورم میرم کما! حالا چرا جزء خلافکارا شده؟

- چون وقتی باهم ازدواج کردید بهش گفتمی خلاف کاری و اونو هم کشیدی تو این باند

- چرا همچین کاری کردم؟

- نقشه ی سرهنگ بوده.

چشمامو بستم که باز ادامه داد.

- که بچش کشته میشه و اون برای انتقام میره تو باند پاسدان فعلا همینا رو میدونم.

مهربد یه گوشه پارک کرد و گوشیشو در آورد.

- یه زنگ بهش بزنم ببینم کجاس.

- کی؟

- آبیش

و من زل زدم به صفحه ی گوشی... صدای بوق هی توی فضای ماشین میپیچید که بالاخره برداشت

- سلام.

- رسیدی خوبی؟

چند لحظه ای صدایی نیومد. زیر لب به مهربد گفتم.

- اسکول سلام نکردی!

با دستاش زد تو سرش که خندم گرفت

- اره چه طور؟

هر دو نفس عمیقی کشیدیم که مهربد به حرف اومد

- شنیدم که یکی تیر خورده گفتم نکنه تو باشی.

- اها همین؟

- اره. خب کی رسیدی؟

- همین الان. دوستات چه طور؟

- مهربد نگاهی بهم کرد

- اونام یه ساعتی میشه ولی بیشترشون موندن.

- اهاع. من رفتم فعلا

تلفن قط شد... این چرا همچین میکنه؟ دوباره یه نگاه به هم انداختیم و اینبار زدیم زیر خنده.

- دختره انگار عجله داره...

- همیشه همین طوره؟

- مهربد ماشینو راه انداخت.

- فقط برای اینکه هم کلام نشه.

آبیش:

وقتی رسیدم جلوی خونه یکم مردد شدم...ینی اخرش چی میشه؟ همون حرف من؟ من اعدام میشم؟

ادم بده ی این داستان منم؟ هیراد چی؟ اون برمیگیرده؟ چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

زنگو زدم که در باز شد. تا توی درگاه حاضر شدم حاج حسین باغبون جدیدم از جاش بلند شدو سلام داد. منم سری تکون دادمو راه افتادم.

- خانوم؟

برگشتم سمت مریم خانوم که روی پله ی اول راه پله وایساده بود.

- پله؟

- باید باهاتون صحبت کنم.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم همراهم بیاد.
وارد اتاق که شدم از تمیزی برق میزد که نامحسوس لبخندی
رو لبم نشست.

-ببخشید خانوم.

-اتفاقی افتاده؟

کمی من کرد ولی به حرف او مد.

-من تازه فهمیدم شما چی کاره اید.

-خب!

-ببین دخترم من جای تو نیستم که قضاوت کنم ولی من
میخوام پولی که در میارم حلال باشه ...

متوجه منظورش شدم. کمی با کلافگی به اطراف زل زدم و
جوابشو دادم

-پولی که من استفاده میکنم حلاله مریم خانوم.

سرشو آورد بالا و با اشکی که تو چشاش حلقه زده بود
جوابمو داد.

-مادر! پولی که بزنه بچه ی مردم معتاد کنه ، جونای
مردمو این ور و اون ور کنه ، کجاش حلاله؟

دیگه داشت تند میرفت . بزرگترم بود درست...ولی من دیگه
کلافه شده بودم.

-حالا شما میخوای بری؟خب برو دیگه غصه منو نخورید شما.

سرشو با شرمندگی پایین انداخت یا من اینطوری فکر
میکردم...نمیدونم هر چی بود حواسم سر این موضوع بود که
هیراد چی جوری میخواد برگرده!

از اتاق خارج شد و من رو تخت نشستم و سرمو تو دستام
گرفتم...

گوشیم توی جیبم بیبره رفت که درش اوردم، مهربد زنگ زده
بود. حتما کاری داشته که دوباره زنگ زده.

نگاهی به ساعت انداختم دیگه دم دمای صبح بود برا همین
گذاشتم بعدا بهش زنگ بزnm

از پشت روی تخت افتادم و از خستگی خوابم برد.

با دیدن نور افتاب روی صورتم تو جام نیم خیز شدم. ساعت ۸ بود و خونه به طور عجیبی ساکت.

از جام بلند شدمو یه دوش گرفتم و از اتاق زدم بیرون. از روی نرده ها دلا شدم که دیدم خونه خالیه.

پوزخندی رو لبم جا خوش کرد... همه رفتن!

به سمت آشپزخونه رفتم که روی آپنش دسته پولایی بود که به خدمه داده بودم. یه ورقم کنارش بود.

-خانوم فرد!

ما هرچقد هم تامین بشیم ، پولی که از راه حرامه رو قبول نداریم.

به دست خط مریم خانوم پوزخندی زدم و امضای زیرش رو نادیده گرفتم. ه...ه

-انگاری قسمت من و تو اینه تنها بمونیم و خاک بخوریم!

خونه به طرز وحشتناکی ساکت بود ینی اگه قبلا از دیوار هم صدا میومد ...

خونه ی خالی منو بدتر یاد گذشته مینداخت.. برا همین از جام بلند شدم که برم توی اتاقم.

توی راه پله بودم که صدای گریه ی بچه ای اومد... متعجب دستمو به دیوار گرفتم و در اتاق رو باز کردم...

یه پسریچه ی سه ماهه بود که تو بقل زنی تکون میخورد... زن سرش پایین بود و انگار داشت برای بچش لالایی میخوند...

نا خودآگاه منم زمزمه کردم...

-لالا بخواب دنیا خسیسه

واسه کمتر کسی خوب مینویسه

یکی داره صد و یه ستاره

یکی جز تو کسی نداره

زن همچنان ادامه میداد که به بالا سرش رسیدم... سرشو گرفت بالا که با دیدن خودم جا خوردم...

چشمام میخ خودم بود و نمیتونستم ازش چشم بردارم که با صدای زنگ نگاشو ازم گرفت...
 از جاش باشد و رفت سمت آیفون...هر چی خواستم داد و بی داد کنم و جلوشو بگیرم نمیشد...انگار یکی گلومو فشار میده و نمیذاره حرفی بزنم...
 منم پاشدم و دنبالش راه افتادم تا منصرفش کنم ولی انگار دیر شد...صدای گریه ی بچه قط شده بود
 با تردید برگشتم توی اتاق...خون روی دیوار پاچیده بود و یه گوی خونی سرگردون توی اتاق میچرخید
 که جلوی پاهام ایستاد...
 سردم شده بود ولی بازم روی زمین نشستم...گوی رو تو دستام گرفتم و برگردوندم...
 این...این...سره...
 یهو از جام بلند شدمو نفس نفس زدم...دستمو روی توسینه ایم گذاشتمو اسمشو صدا کردم...
 -آبتین!
 با چشایی که بیش از حد باز شده بود به اطراف نگاه کردم.
 توی سالن خوابم برده بود.
 با تنی کوفته از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. یه آن نگاهم به اتاق هیراد افتاد...خواستم برم سمتش که با صدای گوشیم برگشتم.
 -الو؟
 -سلام.
 -خودتی آبتین؟ صدات چرا گرفته؟
 -خواب بودم!
 -آها.
 -کاری داشتی؟ دیشبم زنگ زده بودی.
 -آره رادین کارت داشت انگاری نتونسته بود پیدات کنه به من گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی.

- باشه ممنون.
- با صدای آرومی پرسید.
- اتفاقی که نیوفتاده؟
- نه فقط خواب دیدم برا همین یکم به هم ریختم.
- چه خوابی؟
- مردد گوشی رو نگاه کردم...مهربد برادر هیراد بود!حتما به هیراد میگفت. وقتی دید چیزی نمیگم حرفشو ادامه داد.
- به هیراد چیزی نمیگم.
- فقط یاد آبتن افتادم.
- به مریم خانوم بگو برات معجون درست کنه تا حال و هوات بهتر شه.
- پوزخندی ناخواسته زدم.
- همه رفتن!
- نگامو به اطراف چرخوندم.
- منظورت چیه؟
- من تنهام!
- همون!
- خب من زنگ بزنم به رادین فعلا!
- اجازه ی خدافظی بهش ندادم. رفتم توی باغ و به رادین زنگ زدم.
- الو؟
- منم آبتن!
- کجایی تو؟هر چی زنگ میزنم در دسترس نیستی.
- کاری داشتی؟
- بعد از اینکه تو رفتی پلیسا ریختن و همه رو گرفتن ، منم در رفتم . به احتمال زیاد جاتو لو میدن بهتره از اونجا بری.

-منظورت چیه؟ الان کجا برم؟

پوفی کشید و جوابمو داد

-الان میام دنبالت باید بریم پیش فرهاد.

-باشه.

-جلو...

صداش قط و وصل شد و اخرش تماس قط. رفتم توی اتاقمو هر چی ضروری بود برداشتم از لباس و حوله و مسواک گرفته تا دارو و هرچی که نیاز داشتم.

چمدونمو گذاشتم تو صندوق عقب ماشینم و از خونه زدم بیرون...تا اینکه رادین باهام تماس گرفت.

-الو من سر پارک خیابونتونم.

-من تو ماشینم آدرس بده خودم میام.

-باشه.

قط کرد...زود یه اس ام اس برام فرستاد و من وارد جی پی اس کردم و راه افتادم.

عصابم یکم متشنج بود اون از اول صبح و خونه ی خالی...بعد از ظهرش...حالام عصرش!

برای اولین بار بود که فرهادو میدیدم...ینی رییس باندا! کسی که دستور قتل زندگیمو داد...

و هدفی که منو تا اینجا کشوند و وارد بانداش کرد!

وقتی رسیدیم در ماشینو به هم کوبیدم و زل زدم به عمارت رو به روم...

یه عمارت مدرن و شیک که تازه ساخت بودو سنگای سفیدش توی آب استخر انعکاس انداخته بود.

رادین اومد طرفم و باهام وارد سالن شدیم. اندازه ی یک ششم خونه فقط خدمه داشت و همه در تکاپو بودن. نگاهی به سالن رو به روم کردم...میشه گفت دوبرابر کل خونه ی من بود...

با صدای تق تق پاشنه ی کفش همه ی صدا ها خوابید...منم برگشتم پشت سرم تا صاحب این صدا رو ببینم،

-به به ببین کی اینجاس!

رادین پیش قدم شد

-سلام! امید وارم برامون جا داشته باشین

دستمو گرفت و کنار خودش قرار داد. فرهاد جلو تر اومد...موهای قهوه ای سوخته و با چشای سبز...پوست سفیدی داشت که ادم رو یاد شیربرنج مینداخت...

نا خودآگاه یه نیشخند زدم که فرهاد موشکافانه نگام کرد.

-چیزی شده؟

اشاره ای به ریخت و تپش کردم:

-زیادی شیر برنجی!

خنده ای کرد و جوابمو داد.

-من فرهاد نیستم.

ابرویی بالا انداختم! پس این چی میگه این وسط؟

-من فریدم پسرش.

هه مسخره!

-پس بگو بزرگترت بیاد

بزرگترش اینجاس.

به پشت سرم نگاه کردم. اینا انگاری خیلی دوس دارن از پشت ظاهر شن. رادین یه چشم غره بهم رفت تا ساکت بشم.

-چطوری پسر؟

-بد نیستم.

فرهاد جلو تر اومد و صورتمو کنکاش کرد. قیافه ای شبیه فرید فقط کمی پیرتر.

-پس این آبیش شمایید! فکر میکردم یه مرد باشه...آخه خیلی تعریف تو شنیدم! میگن اینقد جدی و با جذبس که هیچکس نمیتونه جلوش وایسه بگه نه!

پوزخندی زدم الان میخواست منو مسخره کنه؟

-ولی بازم راست گفتن! چشای ترسناکی رو دارید!

هیراد:

با سرهنگ در مورد اون برگه صحبت کردم که هیچ نتیجه ای نگرفتیم. هنوز توی کلانتری بودم و داشتم یه سری تحقیقات در مورد این باند و افرادش میکردم که به یه فولدر برخورددم.

خواستم بازش کنم که تقی به در خورد.

-فرمایید.

سر مهربد اومد تو با لودگی مخصوص به خودش گفت:

-اجازه هست؟

کلافه سری تکون دادم. اومد و رو به روی من ایستاد.

-خب! من که دیگه کارم تموم شده...دیگه خودت باید دست به کار بشی. فقط مواظب باش آبیش خیلی زود میفهمه. الان هم دیگه فهمیدن پلیس ردشونو زده رفتن پیش فرهاد رییس باند. -باشه.

-کلافه ای؟

-آره اینو نگا کن...

برگه رو بهش نشون دادم.

-بندر؟ باتوق؟ ینی چی؟

دستی لابه لای موهام کشیدم و تکیمو دادم به میز پشتم.

-نمیدونم. سرهنگ میگه شاید منو اون یه جایی میرفتیم که باتوقمون شده.

سری تکون داد.

-احتمالا

-میخوام توی باند پاسدان نفوذ کنم.

پشت میزم نشستمو ورقه ها رو یکم سروسامون دادم.

- شوخی میکنی؟ تو روزنامه ها همه جا پخش شده تو میخوای مندمشون کنی... منم اگه آرش و آبیش نبود میکشتن... اونم به جرم اینکه شبیهتم.

- خب شد گفתי آرش! خبر داری گرفتنشون؟

کاملا جاخورد:

- چی داری میگی؟ آبیش هم جزشونه؟

- نه... خونشم رفتیم نبود!

- خب ، حالا جرمشون چیه؟

- آرش که همکاری کرده نهایتا دو سه سال حبسه . بقیه هم اعدام یا حبس ابد

- آبیش چی؟

- اون درسته کممون میکنه ولی بازم خودش نگفته همکاریه... ممکنه بعدا سرمونو ببره زیر آب. پس به احتمال زیاد مثل بقیه اعدامه.

با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- چرا همچین چیزی میگی؟ اون اینکارو نمیکنه! مثلا زننه ها!

- فعلا که خلافکاره بعید نیست این کارا ازش سرزننه. راستی قراره جای تو برم تو باندشون.

- میگم بازم مراقب خودت باش...

سری تکون دادم . یکمی موند و در مورد افراد باند صحبت کرد. حتی از اولین دیدارش با آبیش... میگفت جا خورده بود ولی به روی خودش نیورد و از حرفاش گفت...

با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمامو فشار دادم تا از خستگی کم کنم. پاشدم و لباسامو عوض کردم و رفتم سمت سیستم تا خاموشش کنم. که چشمم به همون فولدر افتاد. نشستم پشت سیستم و بازش کردم. یه سری یادداشت برداری بود که بازش کردم ،عجز کل وجودمو گرفت.

- بازم پاتوق؟ خب این پاتوق کجاست؟

کلشو زیر رو کردم... فقط ساعت رفت و امد بود که جلوش نوشته بود پاتوق....

سیستمو خاموش کردم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم. امشب میخواستم برم خونه ای که میگفتن من و آبیش زندگی میکردیم تا شاید چیزی ببینم که باعث بشه چیزی یاد بیاد.

جلوی ورودی ترمز کردم و از همون داخل نگاهی به اطراف انداختم. محله ی ساکتی بود... از ماشین پیاده شدمو درو با دسته کیلیدی که دادن باز کردم.

خونه تو سکوت و خاموشی فرو رفته بود. از سنگ ریزه ها گذشتم و در سالن رو باز کردم.

بوی سیگار که به مشام رسید یاد اون موقعی افتادم که جلوم ایستاده بود و سیگار میکشید...

یه دختر سیگاری... چقدر بدم میومد از این آدم... سری تگون دادم و حرفای مهربد تو گوشم پیچید.

- دو طبقه... طبقه اول چیز خاصی نداره ولی اگه میخوای چیزی یادت بیاد برو طبقه دوم... اونجا اتاق خودت بوده.

سمت راه پله ها رفتم و دستمو روی نرده ها کشیدم. در اولین اتاق رو کشیدم...

یه اتاق بزرگ با دکوراسون سفید... داخل شدم تا واضح تر ببینم. یه تخت دو نفره ی بزرگ و یه کمد پر از ش*ر*ا*ب*...

سمت میز تحریر رفتم که کنار بالکن بود. روی صندلی کوچیک پایه دارش نشستمو مشغول ور رفتن با کشو هاش شدم... یه سری دست نویس که فکر کنم مال آبیش بود.

روی همشون کارت پستال تبریک تولد و عکسای فانتری بود. یکمی کشو رو زیر و رو کردم که فقط یه فنک و چندتا بسته سیگار پیدا کردم، لحظه آخری خواستم از جام بلند شم که یه نور از کمد توی چشمم خورد.

رفتم در کمد رو باز کردم... شیشه های رنگ و وارنگ چشمک میزد که روی طبقه ی اولش یه بند دیدم که بهش یه کیلید وصل بود. برش داشتم و از اتاق زدم بیرون.

در اتاق بعدی رو باز کردم که انگار متعلق به یه دختر بود. لباسای دخترونه و دکوراسیون صورتی و سفید.

مهربد میگفت این اتاق مال سروانی بود که فرستاده
بودن... پلیسی که فساد رو قاطی کارش کرده بود و حالا
سنگسارش کرده بودن...

از این اتاق هم زدم بیرون چون چیز خاصی نداشت. رفتم یه
اتاق دیگه خواستم دستگیره رو بکشم که دیدم قفله...

کیلید رو از تو جیبم در اوردمو درو باز کردم... به همه
چی میخورد جز اتاق... همه چیز توش چیده شده بود... به
دیوار ها نگاه کردم که لکه های قرمز متعجبم
کرد... جلوتر که رفتم دیدم خونه...

چند ساعتی توی اتاق بودم که نفهمیدم چی جوری گذشت...

چیزای جالبی توش پیدا کردم... مثلاً عکس خودم و
آبیش... توبعضی جاها هم عکس آبتین بود... پسری که هیچی
جز خبر مرگش یادم نیست!

یه سری دفتر که گزارش کارام بود و باعث میشه تو
یادآوریام کمک کنه.

وقتی زدم بیرون از شب فقط ماهش بود و هوا گرگ و میشی
شده بود.

آبیش:

پنج روزی میشد که تو عمارت فرهاد مستقر شدیم... اتفاق
خاصی هم نیوفتاد...

خیالم از بابت آرش راحت بود چون با پلیس همکاری کرده
حداقل براش اعدام نمیبرن... تو این مدت هم به مهربد زنگ
نزدم. چون فعلاً تحت نظر فرهاد و فرید بودم...

هر آن احساس میکردم منتظر یه آتو از منن! دیگه کمتر تو
فکر میرم و زیاد فعالیت میکنم!

رادین گفته بود میخواد مهربد رو هم بیاره
پیشمون... انگاری باهم در تماس بودن و گفته بوده جاش امن
نیست. برا همین رادین به فرهاد این موضوع رو اعلام کرد.

توی اتاقم بودم و داشتم با گوشیم اطلاعات رد و بدل
میکردم که در اتاق خورده شد. سرمو بالا گرفتم و یه
بفرمایید زمزمه کردم.

-مهربد اومده .

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم. صدای صحبت فرهاد با مهربد به گوش میرسید.

-به آقا مهربد! مشتاق دیدار... .

-سلام اختیار دارین.

یه آن سرجام وایسادم... این صدای مهربد نبود! هر چقد هم شبیه باشه مال خودش نبود... .

-بیا بریم دفتر کارم تا ازت پذیرایی کنم... رادین که خیلی ازت تعریف میکرد... .

صدای پاهاشون روی راه پله منو به خودم آورد... نگامو به فرهاد دوختم. خیلی خوشحال به نظر میرسید!

-آبیش چرا اینجا وایسادی؟

سرمو بالاگرفتم و یه اخم نشوندم رو صورتم.

-منتظر رادینم.

نگامو ازش گرفتم و دوختم به پشت سرش... اونم زل زده بود به من... یه پوزخند ناخواسته رو لبم نشست که از چشای ورقلمبیده ی فرهاد دور نموند... هیراد مهربد نما هم جا خورد ولی چون فرهاد حرکت کرد، اونم مجبوری دنبالش راه افتاد... .

جدی فکر کرده میتونه جای مهربد وارد شه؟ حتما فکر کرده که وارد شده!

-آبیش آماده ای؟

سری برا رادین تکون دادمو از پله ها رفتم پایین. قرار بود یه سر به انبارای تریاک بزنیم چون اخر هفته یه مهمونی داشتیم و قرار بود همگی بریم پاتوق برای معامله .

توی ماشین نشستیم و اون یه آهنگ بدون کلام گذاشت... منم رفتم تو فکر... برای چی اومده بود؟ مگه خود مهربد مسئول این پرونده نبود؟ نکنه میخواست منو آزار بده؟ حتما میخواست ببین چه به روزم آورده یا شاید میخواست خودش منو دستگیر کنه و بالای دار ببره تا بیشتر از این خورد شم؟

چشمامو بستم... عجیب میسوختن ولی اشکی از لای پلکم نچکید!
ذهنم مشغول شده بود و همش تو افکارم دست و پا میزدم که
رادین صدام زد.

- رسیدیم.

دستگیره رو کشیدمو رفتم پایین از ماشین. یه ساختمون
کهنه که دیواراش زرد شده بود و پنجره هاش هم یکی دوتاش
شکسته بود، جلوم خود نمایی میکرد. ابرومو انداختم بالا
و یه نیشخند زدم.

- اینجاعه؟

رادین تک خنده ای کرد و جوابمو داد.

- داخلش اونقدر ا هم بد نیست.

- باید دید!

بی حرف رفتیم سمت درو رادین با سویچ ماشین ریتمی رو در
ضربه میزد. وقتی دید دارم نگاهش میکنم شونه ای بالا
انداخت.

- خب رمزه!

سری تکون دادم و سعی کردم این ریتمو به خاطر بسپرم.

از حیاط گذشتم... زیاد شلوغ نبود رفتیم روی ایوون و درو
باز کردیم...

- سلام آقا.

به سمت صدابرجشتم، یه مرد ۵۰ساله که صورت پیری داشت و
کمرش هم خم بود داشت بهمون نزدیک میشد.

- سلام محمد آقا! چه خبرا؟ خوبی؟

- خوبم آقا. از لطف شما. اومدین انبار رو ببینید؟

- آره.

- از این طرف آقا.

خودش جلو تر رفت... و من تمام مدت داشتم نگاهش
میکردم... به این فکر میکردم ینی من اونو به این روز

انداختم؟ ینی من چند نفر دیگه هم مثل همین محمد آقا رو اینطور شکسته و پیر تر از سنش کردم؟

هیراد حق داره بخواد نفوذ کنه! نه برای اینکه منو خورد کنه... شاید هم بخواد ولی هدف اصلیش اینه که مردم کشورشو از دست من نجات بده...

همش تو فکر بودم ، چیزی هم نفهمیدم... فقط با صدای آهنگ به خودم اومدم... تو ماشین بودیم و رادین ضبطو روشن کرده بود:

-یه خورده آروم تر

بذار تا آروم شم

حتی تو بارونم

همه چی وارونس

یه ذره آروم تر

بذار تا ویرون شم

یه خورده آروم تر

بذار تا آروم شم

خودمو پاک باختم

خیسمو حیرونم

یه ذره آروم تر

چیزی نیست اینجا تش

راهشم بیراهس

هر شبم بی خوابم

یه خورده آروم تر

بذار تا آروم شم

خودمو پاک باختم

خیسمو حیرونم

یه ذره آروم تر

چیزی نیست اینجا تش
 راهشم بیراهس
 هر شبم بی خوابم
 یه خورده آروم تر
 بذار تا آروم شم
 حتی تو بارونم
 همه چی وارونس
 یه خورده آروم تر
 بذار تا ویرون شم
 یه خورده آروم تر
 بذار آروم شم
 خودمو پاک باختم
 خیسم و حیرونم
 یه خورده اروم تر
 چیزی نیس اینجا تش
 راهشم بیراهس
 هرشبم بیخوابم
 یه خورده آروم تر
 بذار آروم شم
 خودمو پاک باختم
 خیسم و حیرونم
 یه خورده اروم تر
 چیزی نیس اینجا تش
 راهشم بیراهس
 هرشبم بیخوابم

با تموم شدن آهنگ به رادین نگاه کردم...ینی اونم مشکل داشته؟ اگه نه چرا این آهنگو گذاشت؟خواست حرف دلمو بگه؟ هر چی بود واقعا این آهنگ حالمو توصیف میکرد...داشتم تو ذهنم تک تک واژه های آهنگو بالا پایین میکردم که دستی روی دستم نشست. برگشتم نگاهی به دستم کردم. یه دست مردونه ی بزرگ! نگاهمو کشیدم بالا.

-اصلا رو به راه نیستی! اتفاقی افتاده؟

زیر لب یه تیکه از آهنگو زمزمه کردم.

-خودمو پاک باختم!

رومو ازش گرفتم. دستی لابه لای موهاش کشیدو به رو به رو زل زد. وقتی رسیدیم ، زود پیاده شدم.

اصن حالو هوای و خودم نبود...کاملا به هم ریخته بودم!

در سالن رو باز کردم و به طرف راه پله ها راه افتادم تا خودمو با م*ش*ر*و*ب*آروم کنم که وسط راه یکی صدام زد.

-آبیش!

دستم دور نرده مشت شد. برگشتم و به صورت فرید زل زدم. همزمان یه ابرومو انداختم بالا.

-چیه؟

-تو صدام زدی من باید بگم.

همون لحظه رادین اومدو و فرید وقت نکرد حرف بزنه منم از خدا خواسته رفتم تو اتاقم.

درو قفل کردم و شال و مانتومو پرت کردم کف اتاق...دور خودم می چرخیدمو موهامو میکشیدم.

نمیدونستم چی کار کنم!

-آبیش؟حالت خوبه؟ درو چرا قفل کردی؟

چشمم به شیشه ی م*ش*ر*و*ب*روی میز افتاد. سمتش رفتمو با یه حرکت نصفشو دادم بالا...

همون جا کنار میز روی زمین نشستم. پامو عمود کردمو دستمو بهش تیکه دادم و زل زدم به شیشه ی م*ش*ر*و*ب...

-آبیش صدامو میشنوی؟ چرا جواب نمیدی؟

دستگیره بالا و پایین میشدو من به شدت گلوم میسوخت!
چشمامو روی هم گذاشتم... فکر کردم...
گناهای من زیاد بودن! اینقد که نمیتونم نام ببرم... حق من
همینه که دستگیرشمو در نهایت اعدام کنن!
ولی خودم چی؟ از این وضعیت خسته بودم؟؟؟
چشمامو روی هم بیشتر فشار دادم... دیگه صدای رادین برام
گنگ بود! نصف دیگه ی بطری رو سر کشیدم... بیشتر
سوختم... بیشتر داغ دلم تازه شد...
من خسته بودم از این وضع... از این که آدم بده ی هر
ماجرام! با اینکه راه برگشت ندارم ولی میتونم دل خودمو
راضی نگه دارم... شاید یه راه برگشتی هم برای من
باشه... شاید اخر من این نباشه...
با صدای در که انگار کوبیده شد تو دیوار چشمامو باز
کردم... چشمام خمار بود ولی من خمار آیندم بودم... من
میتونستم تغییر کنم!
- آبتیش؟ خوبی؟ چت شده؟
فقط به رو به رو زل زده بودم... بطری رو از دستم گرفتم...
- الکی*ل؟
دوباره نگام کرد...
- چرا؟ آخه چرا؟ میخوام بدونم.
جواب من همون نگاه خیره به رو به روم بود... یکی کنارش
نشست... سایش رو دیوار دیدم... صداش رو که شنیدم باز
چشمامو بستم...
- چی شده؟
نگاه خیرشو رو خودم حس کردم... چقدر بده... یه زمانی
انتظارش رو داشته باشی و حالا آزارت بده...
دوباره همون تیکه ی آهنگ اومد رو لبم...
- خودمو پاک باختم...
چشمامو بیشتر فشار دادم تا اشکی ازش نچکه... چشمش باز
جون گرفته بود!

-چرا اینجوری شده؟

-از صبح به هم ریخته بود فکر کردم اگه بریم بیرون بهتر بشه ولی انگار بدتر شده....هیچی هم نمیگه...

بازم سکوت...دیگه واقعا داشتم آزار میدیم...هوای اتاق برام خفکان بود. از جام پاشدم که رادین نیم خیز شد ولی من کامل از جام بلند شدمو رفت پایین...سرم درد میکرد و بازهم من تو فکر و خیالم بودم...

-آبیش؟

سرمو بالا گرفتم.

-میخواستم باهات حرف بزنم.

سری تکون دادم که فربد کنارم نشست .

-بابا یه تصمیمی گرفته بود. گفتم اول به خودت بگم در جریان باشی.

بازم سرمو تکون دادم.

-خب ... بابا میخواد تو با رادین ازدواج کنی.

بی حس سرمو گرفتم بالا.

-برا چی؟

-خب...ما یه رقیب داریم که میخواد تو رو بگیره و جذب خودش کنه. حالا به هر روشی که شده.

-خب؟

-ولی بابا اعتقاد داره تو جز بهترین افرادی...نمیخواد از دستت بده...دلایل زیاده داره ولی تا همین جا که میدونی کافیه.

بازم رفتم تو فکر...من میخوام تغییر کنم...حالا اگه با یه خلافکار مثل خودم ازدواج کنم نمیتونم کاری بکنم....

هیراد:

از اتاق که رفت پایین زل زدم به رادین...خیلی نگران به نظر میرسید.

-چی شده؟

رادین نگاهی بهم انداختو خودشو پرت کرد رو زمین.
-نمیدونم چیکار کنم تا آروم شه... آرش میگفت این بد
اخلاقیا و بی قراریاش به خاطر اتفاقای گذشتشه... دلم
میخواد کمکش کنم تا آروم شه ولی اون فقط به درو دیوار
زل میزنه.

با شک پرسیدم:

-دوشش داری؟

-نمیدونم! من از هر طرف که نگاه میکنم به این موضوع ،
اون بهترین گزینه برای ازدواج منه! حرف از دوست داشتن
نیست. ماها خلافکاریم...جا برای این حرفا نیست!
تو فکر رفتم...اگه اینطور که مهربد میگه آبیش هنوز به
من فکر میکنه...الان برا حضور من اینطوری به هم
ریخته؟ینی منو شناخته....
به آینه رو به روم زل زدم....

من ... هیرادی که در نقش مهربد بود...هر چقدر هم خودمو
عوض کنم اگه واقعا منو یه زمانی دوست داشته ، میتونه
تشخیص بده!

از جام بلند شدمو رفتم پایین. فربد کنار آبیش نشسته
بودو حرف میزد ولی آبیش اصن این جاها سیر
نمیکرد...جلوتر رفتم و دستمو رو شونه ی فربد گذاشتم.

-متوجه نیستی حواسش نیس؟

دوباره به آبیش نگاه کرد...سرش پایین بود و یه اخم هم
بین ابروهاش افتاده بود...فربد از جاش تکون خورد و
زیرلب غرغر کرد و رفت. نگامو ازش گرفتمو به آبیش
دوختم....با این کارم سرشو بلند کردو زل زد به من....
باز هم عکسی که مهربد بهم نشون داد جلو چشمم شکل
گرفت....

یه دختر با چشم و موهای قهوه ای و عسلی....ته چهره ی
الانشم باز هم مشخص بود....

چشمم روی موهاش رفت....

★★★★★★★★

- آیش بیا اینجا ببینم!

با اون جسه ی کوچیکش از رو اپن دلا شد تا منو ببینه.

-چی شده؟

با دستم اشاره کردم بیاد اینجا.

-بیا اینجا .

چاقو رو روی اپن پرت کرد... صدار بهش گفتم اینجوری نکنه
یه اتفای میوفته... کیه که گوش بده .

دستاشو شسته بودو داشت میومد طرفم .

-چی شده؟

-اینجا رو نگاه کن.

نگاشو از من گرفت و به جایی که اشاره کردم نگاه کرد .
چشاش گرد شدو لبشو به دندون گرفت و با دستش بازی کرد .-من چند بار باید بگم خانوم کوچولو موهاتونو شونه
میکنید دم سطل آشغال وایسا تا موهات رو زمین نریزه؟سرشو انداخت پایین... خندم گرفته بود ولی خودمو نگه
داشتم... چقدر وقتی خجالت میکشید خوردنی بود!

-بخشید .

با شنیدن بغض توی صداش هول کردم... دستمو زیر چونش
گذاشتم و سرشو اوردم بالا .

- آیش!

-اش.. تباه .. کر.. دم!

دستشو به دماغش کشید . نا باور تو چشاش زل زدم... برای
این موضوع گریه میکرد؟

- آیش منظوری نداشتم .

زود از جلوی من رفت و در یکی از اتاقای کنار آشپزخونه
رو باز کرد و رفت... .

کلافه دستی تو صورتم کشیدم ویه لگد به ستون زدم... .

-لعنتی!

مثل همیشه گند زدم! رفتم توی آشپزخونه... به سلاد نصفه ی
رو این زل زدم... ای کاش لال میشدم صداش نمیزدم!

★★★★★★★★

چشام گرد شده بود... از یادآوری همچین اتفاقی... این ینی
حافظه ی من داشت برمیگشت... خوشحال به اطرافم نگاه
کردم... آبیش نبود! سرمو زیر انداختم و یه لبخند رو لبم
نشوندم...

-خدایا شکرت!

از جام پاشدم و رفتم تو اتاقم تا یه زنگ به مهرید و
سرهنگ جهان فرد بزنم.

-الو هیراد خودتی؟

-به سلام داداش! خوبی؟

-چه عجب یه زنگ زدی! ای بد نیستم چه خبرا؟

-یه روز شد که اومدم؟ خبر که زیاده... چی دوست داری
بشنوی؟

-از خودت بگو!

-یه چیزی یادم اومد.

با صدای هیجان زده ای گفت.

-جدی؟ یادت اومد تو مچ گیری زدم تو رو بازوندم؟

-نه پسر دیوونه شدی؟

-اها . خب پس یادته از دیوار همسایه رفتیم بالا؟

-جدی من اینکارو میکردم؟ بعدشم اون یادم بود.

-اره خب... چی یادت اومد؟

-آبیش!

یه چند لحظه ای سکوت کرد... با صدای آرومی گفت.

-خب؟ همه چی یادت اومد؟

-نه... فقط یه تیکه از زندگی مشترکم باهاش!

-من میترسم هیراد!

انگار که زده باشه تو ذوقم... با صدای تحلیل رفته ای
گفتم:

-از چی؟

-که دیر بشه... اگه تو زود تر یادت بیاد میتونی آبیش رو
نجات بدی! من مطمئنم!

باز به خودم توی آینه زل زدم... میتونم کمکش کنم... یاد
حرف رادین افتادم...

این بداخلاقیا و بی قراریاش به خاطر اتفاقای گذشتشه!
باید جبران کنم! باید... با سرهنگ هم صحبت کردم و گوشیمو
تو جیبم گذاشتم.

آبیش:

بالاخره اون روز اومد... مهمونی برای معامله و... اعلام
ازدواج من!

هیچکس جز من ، فرهاد، فرید و رادین خبر نداشت. از صبح
تو اتاقم بودم و باگوشیم ور میرفتم...

با دیدن ساعت پنج از جام بلند شدم و لباسمو با یه ماکسی
بلند آبی عوض کردم که روش سنگکاری داشت.

یه آرایش ملیح هم کردم و موهامو کج روی شونم ریختم.

مهمونی کم کم داشت شروع میشد که رادین هم از پله ها
اومد پایین و دقیقا کنارم نشست.

-سلام!

سری تکون دادم و به بقیه زل زدم.

-مهربد بیا اینجا.

به سمت جایی که نگاه میکرد برگشتم. یه کت و شلوار سیاه
پوشیده بود و موهام زده بود بالا.

با خوش رویی به رادین دست داد و سر میز ما نشست. نگاهی
به من کرد و زود روشو ازم گرفت...

به طرح روی میز زل زدم... هنوزم برام مهم بود؟ هنوزم با دیدنش بی قرار میشدم؟ بعد این همه مدت؟ با این همه سردی و خشونت بازم قلبم یکی دوتا میزد؟

چشمامو رو هم فشار دادم... نه جلوگیری از اشک! از سوزش... حقیقت تلخی بود! من هنوزم بی قرارشم...

هنوزم حاضرم جونمو براش فدا کنم!

کلافه بودم. نمیدونستم همچین چیزی منو عصبی کنه... از دست خودم ناراحت بودم که چرا بعد این همه مدت... بعد این همه آزار و اذیت هنوزم برام عزیزه!

نمیدونم چقدر تو خودم بودم که دستی رو دستای سردم نشست. سرمو بالا گرفتم.

-بیا میخوان اعلام کنن.

سری تکون دادمو از جام بلند شدم.

یه جایگاه در نظر گرفته بودن که رادین دستمو گرفتو به اون سمت رفت. همه هم با تعجب نگاهمون میکردن...

وقتی نشستیم نگاهمو به دور تا دور سالن چرخوندم... همه ی نگاه ها آزار دهنده بود... پر بودن از شک ، بهت ، تردید و نفرت... ولی یه نگاهی بود که بیشتر از همه اذیتم میکرد..

یه نگاه تو خالی... پر از اطمینان... از چی رو نمیدونم ولی چشای هیراد برق میزد... نه از اشک! از اطمینان!

چشممو چرخوندم و به رادین نگاه کردم. اونم به جلو خیره شده بود... به فرهاد... فرهادی که لبخند رضایت روی لباش رژه میرفت و با پاچه خواری به همه خبر نامزدی من و رادین رو میداد...

بالاخره اومد سمتمون و با یه سرفه جمع حاضر رو ساکت کرد...

-بخشید... بخشید...

یه تک سرفه ای کرد و باز هم ادامه داد.

-لیدی ها و جنتلمند ها! این مهمونی برای یه جشن کوچیک برگزار شده و من میخوام سوپرایزتون کنم.

به منو رادین اشاره کرد که رادین بلند شد و من هم
همراهش کشیده شدم!

باز هم لبخند کسالت بار فرهاد:

- جشن نامزدی آبیش و رادین عزیز رو به هر دوشون تبریک
میگم!

و شروع کرد به دست زدن... کم کم بقیه هم همراهیش
کردن... دوباره توی جایگاه نشستیم که سیل تبریک به
سرتون شناور شد... بعضیا احساس تاسف... بعضیام خوشحالی
کردن... ولی باز هم نگاه تو خالی هیراد باعث میشد از
اون جشن و تبریکا فاصله بگیرم... و نا محسوس نظاره گرش
باشم...

هیرادی که دست به سینه به صدلیش تیکه داده بود و عجیب
تو فکر بود....

با احساس خالی شدن چیزی تو وجودم خم شدم... چشمم گرد
شده بودن... حس خفقان... حس مردن...

آره! مردن چیزی تو وجودمو حس کردم... قلبم... احساسم
مرد!

- آبیش خوبی؟

نگاهش کردم... صاف نشستم و دستمو از تو دستش بیرون
کشیدم. با صدای خش خورده ای گفتم:

- خوبم...

هیراد:

★★★★★★★★

تو ماشین بودیمو صدای ضبط ماشین رو می لرزوند... صدای
قهقهه ی دخترونه باعث شد بازم نگاهش کنم...

آبیش... تو اون لباس ساده ی عروسی اینقد خواستنی شده
بود که هر لحظه باعث میشد نگاهمو از روبه رو بگیرم و تو
چشمات زل بزنی... چشای فندقی!

نگاهم روی لبش موند... باورم نمیشد آبیش دیگه مال من
بود... هیچ چیزی نمیتونست جلوی این کنارهم بودن رو از من
بگیره.

-هی آقاهه...جلوتو نگاه...الان به کشتنمون میدی.
لبخندی به روش زدمو دستشو تو دستم گرفتم...به دستش
ب*و*س*ه ای زدمو همراه دستم روی دنده گذاشتم.
میدونستم چقدر این حالت رو دوست داره...بازم لبخندی روی
لبم نشست...بعد این همه کش مش و دوری کنار همیم...برای
همیشه...

حالا یه خونه داریم...یه خونه ی نچندان نقلی ولی باز هم
اون میشد خانوم خونه ی من...

وقتی رسیدیم حس کردم تنش یه لرزش پیدا کرد چون همون
لحظه دستاش سرد شد. از ماشین پیاده شدمو درو براش باز
کردم.

دستشو تو دستم گرفتمو کمکش کردم تا پیاده بشه...لبمو
کنار گوشش بردم و زمزمه کردم.

-دیگه برای همیشه مال خودمی...خانوم خودم!
صورتمو عقب اوردم...روی لبش لبخند نشسته بود و با اشکای
حلقه زدش بهم چشم دوخت...

-هیراد...تو هر شرایطی بدون دوست دارم...حتی اگه مقابل
هم باشیم...حتی اگه ازم متنفر باشی...هر کجا که باشی
دور یا نزدیک...من تو هر شرایطی دوست دارم.

★★★★★★★★

-تو هر شرایطی!

با تردید به اون دختری که جلو روم بود و حالا دستش تو
دستای یکی دیگه بود خیره شدم...گفت تو هر شرایطی!
با دیدن نگاهش روی خودم لرزیدم...تو این چند روز نگاهش
یخی بود...سرد بود ولی حالا...با چشماش میخواست یه چیزی
رو بگه...حس خفگی بهم دست داد...از جام بلند شدمو
رفتم تو باغ تا هوای آزاد بهم برسه ولی انگار بد تر
شد...

★★★★★★★★

-هیراد!

-جانم؟

-به نظرت میشه از این همه بدی فاصله گرفت؟
خب آره...چرا که نه.

-چی جوری؟

-ببین مثلا تا وقتی ما کنار هم باشیم هیچ بدی نمیتونه
مارو از بین ببره...تا وقتی که دلامون صاف باشه...باهم
صداقت داشته باشیم...تا وقتی که همو دوست داشته باشیم
هیچ بدی نمیتونه به ما نزدیک بشه چه برسه آسیب بزنه.
اومد کنارم که دستامو باز کردم. توی بقلم خزیدو زل زد
تو چشمام.

-آبیش...هیچ وقت این چشما رو ازم دریغ نکن...

همون لحظه فوری چشاشو بست. خندم گرفت...بازهم لچ کرده
بود...خانوم کوچولوی لجباز چشم فندوقی!

-خوبه نگفتم پیشم بمون...

چشماشو باز کرد...با بهت نگاهش کردم...چشاش بارونی بود.

-خیلی میترسم...از روزی که این صداقت و دوست داشتن
نباشه....

سفت تو بقلم فشارش دادم...این خانوم کوچولو فقط بلده
منفی ببافه...

-من چی میگم تو چی میگی؟همه چیزو داریم تو از نداشتنش
میترسی؟ واقعا که خانوم کوچولوی منفی باف خودمی....

سرشو از رو سینم برداشت و زل زد تو چشمام.

-قول میدی تموم نشه؟

-قول میدم.

پیشونیشو بوسیدم که اونم روی گونمو بوسید. توی باغ
بودیم برا همین با هم قدم میزدیم که جلویه گل ایستاد.

-اسم این گلا چیه؟

متعجب نگاش کرد...مگه میشه کسی گل نرگس رو شناسه؟

-گل نرگسه...

روی زانوش نشست و با دستش روی گل برگارو نوازش کرد... حسودیم شد... کاش من جای اون گلا بودم.
 - آرمان میگفت مامان گلای نرگس خیلی دوست داره.
 لبخندی بهش زدمو کنارش رو به روی گلا زانو زدم.
 - تو که این همه تعریف میکنی میخوای دل منو آب کنی؟ نیمخوای دعوتشون کنی منم ببینمشون؟
 نگاهشو بالا آورد و با شیطنت به من دوخت.
 - مگه تو منو بردی پیش مامانت اینا؟
 ابرومو بالا انداختم.
 - خب میبرمت.

★★★★★★

با صدای کف و سوت به خودم اومدم... سرمو تو دستام گرفتم.
 جدی خودمم میترسیدم همه چی دیر بشه!
 رفتم داخل عمارت. تو صورت هیچکس چیزی معلوم نبود... نه شاد بودن... نه ناراحت! همه عین خودم تو بهت رفته بودن... اخه اونا حق دارن ولی من چی؟ تو یه خونه زندگی میکردیمو به من اعتماد نداشتن...
 دوباره رفتم سر جام نشستم و زل زدم به آبیش... به دختری که گفتن سختی زیاد کشیده... گذشته ی تلخی داشته... آیندشم نچندان شیرینم نیست...
 اگه اینجور که مهربد میگه آبیش مقصر نباشه، باید همه چیز رو به یاد بیارم تا نجاتش بدم...
 بازم صورت اون دختر توی عکس اومد جلوی چشمام... حالا موهای آبیش ریشه های قهوه ای داشت... مثل اون عکس... پوستش هم برگشته بود... فقط میموند چشاش...
 چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم... دیگه نباید اینجور آزادانه بهش فکر کنم... اون همسر داره...
 پوزخندی زدم... یه روزیم اون همسر من بوده! هر چقدر هم شک داشتم با مرور خاطره هام به این یقین رسیدم که خیلی هم دوش داشتم...
 ...

ولی اون چی کار کرد؟ ازم طلاق گرفت! هرچند حق داشت.
مهمونی تموم شده بود و اون طوری که من شنیده بودم از سرهنگ قرار بود معامله ای انجام بشه و فقط من باید بهشون آمار میدادم تا تو یه شرایط مناسب دستگیرشون کنن.
رفتم تو اتاقمو گوشیمو در اوردم و به مهربد زنگ زدم... درسته پلیس نبود و به عنون کمکی جایگزین من شده بود ولی بازم ارزش خواسته بودم به اداره سر بزنه.

- الو!

-سلام خوبی؟

-سلام. بد نیستم. تو خوبی؟ سرهنگ چطوره؟

-همه خوبن. کارا چی جوری پیش میره؟ مهمونی خوش گذشت؟

-مهمونی؟ منظورت جشن نامزدیه؟

-منظورت چی؟ نامزدی کی؟

-آبیش و رادین

چند لحظه سکوت بینمون افتاد... میدونستم خیلی سعی میکرد که منو آبیش رو کنار هم برگردونه.

-به همین سادگی گذاشتی....

پریدم تو حرفش

-اولا که من چیزی یادم نیست. دوما اگه میرفتم که ماموریت لو میرفت.

-من موندم چرا خودتون دست به کار نمیشین؟ چرا آبیش جلو نمیاد؟ چرا تو طرفش نمیری؟ میگی یادت نمیاد درست... قلبت چی؟ اون هیچی نمیگه؟

قلبم؟ چرا بهش توجهی نکردم؟ شاید چون یاد گرفتم احساسمو دخیل کارم نکنم!

-اون از فراموشی من چیزی نمیدونه مهربد.

-هیراد! چرا با خودتون اینجوری میکنین؟ میدونی اگه بهش میگفتی کنار میومد؟ حتی کمکت میکرد همه چی رو یادت بیاری... اون وخ آبیش بی گ*ن*ا*ه میشد... میدونی چقدر بهش

اتهام قتل زدن؟ مواد چی میدونی؟ هیچ کس نمیدونه با پلیس همکاری کرده جز من... اما کسی حرفمو باور نمیکنه

به حرفاش خوب گوش دادم... واقعا چرا بهش نگفتم؟ کم کم خسته شدم برا همین پریدم تو حرفش.

-تونستین بگیرینشون؟

-آره. تا اونجایی که زندگی میکردن تغیبشون کردنن و همه رو یه جا گرفتن.

-خب پس همینو میخواستم بشنوم... خدانگهدار.

-مواظب خودت باش... به حرفام هم فکر کن. خداحافظ.

گوشی رو تو دستم گرفتمو بالا پایین کردم... بی فکر ازجام پاشدمو در اتاق آبیش رو زدم ولی هیچ صدایی نیومد...

آبیش:

وقتی مهمونی تموم شد از جام پاشدمو رفتم تو اتاقم... جدی هیچی ازش نفهمیدم... همش به این فکر میکردم که یه چیز این وسط درست نیست...

هر چقدر هم هیراد بخواد بی توجه باشه ، نسبت به من بی توجه نیست... کل مهمونی رو متوجه نگاه های گاه و بی گاهش میشدم و میدیدم چیجوری نگاهشو میدزده... ولی سکوتش عجیب بود...

یه چیز این وسط درست نیست!

لباسامو با یه لباس راحتی عوض کردم و خواستم بخوابم که در اتاقم زده شد. رو تخت نشستمو دستی توی موهام کشیدم و تو همون حالت گفتم.

-فرمایید.

رادین با اجازه ای گفتو اومد داخل.

-حالت خوبه؟

مگه براش فرقی هم میکرد؟ خوب یا بد بودن من هم چیزی رو عوض نمیکرد.

-جواب نمیدی. کاری کردم که قهری باهام؟

ناخود آگاه پوزخند صدا داری زدم.

- مگه بچم؟

چشمش روی نیشخندمو چشم در رفت و آمد بود... انگار که نا امید شده باشه نفسشو خالی کرد بیرون.

-نه قهر نیستم فقط گیجم...

دلم سوخت برایش... اونم مثل من مقصر نیست... تو هیچ کدوم از قسمتای زندگیش...

پدرش یه خلافکار سنگین بود که بعد اون فرهاد رو جایگزین کردو رادین هم انداخت تو این کار... مثل پدر من...

پدر اون آشکارا... ولی پدر من ظاهرا...

الانم هیچکاره بود... اونم مثل من تن به این خواسته داد پس دلیلی نداشت بخوام دلسردش کنم...

حالا اون همدم و همدرد من میشد... کسی مثل همسر...

به دستام زل زده بودم... که دستی دستمو گرفت... نگاهمو مثل هر بار به دنبال خودش بالا کشید...

به لبخند روی لباس چشم دوختم... هرچند که واقعی نبود ولی دلگرم کرد.

از جام بلند شدمو دنبالش کشیده شدم.

رفت سمت اتاقش. زمزمه کرد...

-داره بارون میاد...

زل زدم به پنجره ای که هر لحظه ازش دور میشدم... وارد اتاق که شدیم بازم دستمو ول نکرد... رفت سمت استدیو و یه آهنگ توی فضا پخش شد

-این آهنگو خیلی دوست دارم... منو یاد گذشتم میندازه...

آهنگ شروع شد و اون منو سمت تخت کشید... مردی که حالا محرم اون شده بودم... با این که خلافکار بود، اما باز هم یواشکی زنگ زد به یکی از دوستاش و گفت اینجوری راحتتره... عقد دائم که خونده شد...

یه آرامش هم انگار توی دل منم نشست...

-امشب... به یاد اون روزای تلخ

میزنم آلبوم ورق
تو رو میبینم هر طرف
چی داره میاد به سرم
اینه اوضاع هر شبم
قید احساسمو زدم
از این به بعد دیگه بدم....
هیراد:

جلوی اتاق رادین رفتم... شک کردم... بدنم لرز گرفته
بود... قلبم بی قراری میکرد... نمیدونستم باید چیکار
کنم...
صدای آهنگ باعث شد جلو تر برم... لای در باز بود...
با دیدن صحنه ی رو به روم یاد گذشته افتادم... لا به لا هم
آهنگ رو میشنیدم....

★★★★★★★★

وقتی سرگرد گفت باید با احساس یه دختر بازی کنم از خودم
، از سرگرد ، از همه متنفر شدم.... مگه یه پلیس هم از
این کثافت کاریا میکنه؟

با روح و احساس یه دختر بازی میکنه؟

مردد مونده بودم چی کار کنم. سرگرد میگفت دختر
خودشه... دیگه بدتر...
میگفت باید دخترشو بیاره تو باند وگرنه به دخترش آسیب
میزننو عملیات به خطر میوفته.

میگفت با دخترش باشمو وارد باندش کنم....
رفته بودم توی پارتی. همه دوستانم و همکارام بودن... یه
جوری شبیه سازی کرده بودن که آدم هم میموند.

آرمان یکی از دوستانم بود که گفت ترتیب دختره رو میده و
میارتش... ولی نمیدونم چرا بازم بهش شک داشتم.

-چشمام... میوفته توی چشم تو

وقتی در باز شد باعث شد سرمو بیارم بالا تا ببینم چه خبر شده که با یه دختر مظلوم روبه رو شدم...

منو که دید رفت سمت در تا بازش کنه ولی چون دستاش میلرزید نمیتونست... خودمو لعنت کردم که چرا این کارو قبول کردم!

رفتم سمتش و کیلد رو از توی دستای لرزونش کشیدم بیرون.

یه دفعه ای برگشت... گریه هاش رو میدیدم و قلبم میلرزید... این چه کاری بود که من کردم؟

-میلرزونه این قلبمو

سعی کردم عادی برخورد کنم تا آروم شه ولی انگار فایده نداشت... پس یه کیسه دستش بود که کشیدمش.

بدتر به لرزه افتاد... با دیدن لباسا ابروم رفت بالا... آرمان چی کارا که نکرده بود.

دوباره نگاهش کردم....

-نفهمیدی تو حرفمو

با تندی باهاش حرف زدم... اینقد تو خودش بود و میلرزید که دلم ریش میشد...

-ندیدی اشکای من

یه اشک از گوشه چشمش پایین چکید...

دستشو کشیدم و با خودم بردمش... نمایشی یه کاری کردم اونم که همش میلرزید... اینقد ترسیده بود که از هوش رفت... از کنار عسلی تخت رنگ قرمز رو با افسوس روی تخت پاشیدم...

-می گفتم از پیشم نرو

تا زمانی که به هوش بیاد همش نگاهش میکردم... عذاب وجدان داشت خفم میکرد... واقعا باورم نمیشه پدرش چی جوری تونست با دخترش این کارو بکنه؟

وقتی چشاش رو باز کرد شروع کردم نوازشش کردن... دلم خیلی براش میسوخت... منو که دید رنگ از رو صورتش پرید... چشمش روی لکه های قرمز افتاد... لرز که افتاد تو تنش، بقلش کردم... آرومش کردم...

حرف از موندن زدم.... از اینکه بمونه کنارم..

-روز به روز میشدی بدترو

قبول نکرد... با این که فکر میکرد اذیتش کردم قبول نکرد... هر روز دنبالش میرفتم... ولی بدتر لچ میکرد

دیگه یه روز قاطی کردم و گفتم دوشش دارم... نمیدونم این حرفمو از کجا آوردم ولی حالا که فکر میکنم میبینم از توی قلبم... من با همون نگاه ترسیدش دل سپردم....

-به هم میریختی خونه رو

چند باری بردمش خونم.... اونم بهم عادت کرده بود... ینی چاره ای نداشت... کم کم حرف دوست داشتن بینمون جوشید... واقعا دوشش داشتم.... اونم دیگه فقط منو میدید... هر جا که میرفتم نگاهش همون سمتی خشک میشد تا برگردم....

-بازم.... نگام همش به ساعته

از خاطره ها فاصله گرفتم.... ساعت اشب بود... رفتم توی اتاقم و جعبه سیگارمو تو دستم گرفتم... اینجوری راحت یادم میومد.... صدای آهنگ توی اتاقم میومد چون اتاق بقلی رادین بودم...

-دورم سیگار و پاکته

یه چند وقتی بود سرگرد گفته بود باید برم.... چون یه موقعیتی پیش اومده بود که بتونیم باند رو دستگیر کنیم.

آبیش تازه رو به راه شده بود.... دیگه بهم عادت کرد.... منم براش کم نمیداشتم... عاشقش بودم. بادیدنش قلبم میلرزید... مخصوصا وقتی که خودشو مرتب میکرد تا جلوی من به چشم بیاد.... نمیدونست همیشه جلو چشمامه.

-ندارم دیگه طاقت

طاقت دوریشو نداشتم.... سرگرد خیلی اصرار میکرد... من هنوز حقیقت رو به آبیش نگفته بودم. میترسیدم بگم و بذاره بره...

اما با هر جون کندی بود ازش دور شدم...

-نبود تو که عادته

یه هفته ازش دور بودم....همش به این فکر میکردم جاش
امنه؟ اتفاقی براش نمیوفته؟ حتی مافوقم متوجه حواس پرتی
من شده بود...

-دوریم واست چه راحتی

تو این هفته که ازش دور بودم آبیش زنگی نمیزد....داشتم
باور میکردم که اتفاقی افتاده یا حرفاش دروغ
بوده...دیگه کم کم داشتم شک میکردم بهش....چقدر بده به
عشقت شک داشته باشی....

شک عین خوره افتاده بود تو جونم....

-تو نیستی حال من بده

داشتم دیوونه میشدم...مافوقم کلافه بود برا همین زود
منو فرستاد که برگردم. از طرفی هم عملیات عقب افتاده
بود....

-حسی که دارم این روزا

وقتی برگشتم زیاد تحویلش نگرفتم ولی اون انگار منتظرم
بوده....وقتی توی شرکتم دیدمش...

-حماقته

از حرفی که پیش خودم در موردش زدم شرمنده شدم....متوجه
شدم که آرمان برادرشه....برادری که تازه پیداش
کرده....اونم همش خونه ی مادرش بوده و تلفنشونم قط
بوده...

-نه...نمیشه باور خودم

به خودم که اومدم دیدم نه ماه از زندگی مشترکم با آبیش
میگذره....باورم نمیشد که پدر شده باشم...

پدر بچه ای که مادرش آبیشه...

-عاشق چی تو شدم

آبیش خیلی خانوم بود....زیبایی خودشو داشت و بی شیله
پيله زندگی میکرد...شکمش که باد کرده بود همش دورش
میگشتمو قربون صدقش میرفتم...

-با اینکه دور من پرن

دیگه هیچی به چشم نمیومد جز آبیش و اون شکمش.... پسری
که تو خودش حفظ کرده بود...

-کسایی که شکل توان

تو اون مدت سرگرد میخواست آبیش رو برگردونه... منم
میترسیدم که چیزی بگه و آبیش همه چی رو بفهمه...

-واسم سواله که چرا

سرگرد هی آدم دنبال میفرستاد تا چشم از آبیش
بردارم.... اما من نمیتونستم...

-هنوزم در گیر توام

حالا که میبینم هنوزم قلبم اسیر آبیشه.... اسیر
قلبش... چشماش... چشمایی که خودشونو قایم کردن تو دو جفت
لنز...

انگاری آهنگ قط شده بود.... بازم فاصله گرفتم... بازم بی
تابی میکردم... مهربد بد حرفی زدی.....

به صدای قلبم گوش دادم... ببین چه وضعی شدم....

از جام بلند شدمو باز رفتم دم اتاق...

کنار هم خوابیده بودن.... احساس سستی کردم و همون جا زانو
زدم کنار دیوار.... سرمو روی زانو هام گذاشتم.... دیگه
هیچی یادم نمیومد....

چشمامو روی هم گذاشتم که کم کم خوابم برد....

آبیش:

از وقتی که ازدواج کردم هیراد رو کمتر دیدم... فکر کنم
رفته بود...

رادین سعی میکرد حواسمو پرت کنه و بهش عادت کنم.... به
نظم مرد بدی نبود ولی دل من پیش یکی دیگه اسیر بود...

پیش کسی که بعد این همه مدت باز هم میخواستمش... بازم
بهش فکر میکردم...

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم... حتی با وجود رادین!

قرار بود همگی یه سفر به ایتالیا بریم تا هم تفریح شه
... هم یه سری عتیقه و جنس وارد کنیم....

اونم امشب...نمیدونستم هیرادم میاد یا نه...
 حالا که دیده بودمش نمیتونستم از فکرم خارجش کنم...همش
 به یادش میوفتادم.
 تو این مدت خبری از تماسای شبانه ی پدرم نبود...از
 مهربد هم خبری نبود...
 شاید بازم به هیراد اعتماد کردن و منو بهش سپردن...نا
 خواسته پوزخندی روی لبم نشست و مشغول جمع کردن وسایلم
 شدم.
 توی فرودگاه بودیم و همه باهم خوش و بش میکردن...منم
 ساکت بقل دست رادین نشسته بودمو با گوشیم ور میرفتم که
 با دیدن شماره ی پدرم جا خوردم...خوبه همین امروز گفتم
 ولم کرده...
 جوابی ندادم که بازم زنگ زد... رادین نگاهی به گوشیم
 کردو زل زد تو صورتم.
 -خوب جواب بده شاید کار واجب داشته باشه.
 مردد نگامو ازش گرفتمو به گوشیم دوختم. یه نفس عمیق
 کشیدمو جواب دادم.
 -بله؟
 -الو...آبیش..
 -بفرمایید...
 عین غریبه ها حرف میزدم...رادین هم شک نمیکرد چون شماره
 رو سیو نکرده بودم...
 -خوبی دخترم.
 -چی شده؟
 صدای اهش پیچید...یه لحظه دلم سوخت...من چی کار کرده
 بودم با دلش؟
 به خودم نهیب زدم...اون باعث نزدیکی و دوری هیراد
 شد...اون آرمان رو کشت...مامان رو...آبتین منو...
 چشمام میسوخت بدون هیچ اشکی...از جام پا شدمو کمی از
 بقیه فاصله گرفتم

- هیراد...
 به لحظه از دستم در رفتو بی تاب شدم..
 -چی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟
 انگار که از حرکت من خوشحال شده باشه... با شوق حرف زد
 -میگه که یه سری چیزا یادش اومده...
 خشکم زد... یادش اومده؟ ینی چی؟
 -نمیفهمم...
 صدای مهربد از اون سمت اومد...
 -سرهنگ هیراد بهش نگفته...
 -چی رو بهم نگفته؟
 فکر کنم صدام روی آیفون بود چون صدای خودمو شنیدم.
 حواسشون به من نبودو باهم بحث میکردن... با شنید صدای
 مردونه توی گوشی ضربان قلبم قط شد...
 -که فراموشی گرفتم...
 اخم کردم... فکر کردن بازم بازی میخورم... با تندی
 توپیدم.
 -گوشی رو بده به صحبت که براش پارس میکنی... زود وگرنه
 یه کاری میکنم که هر چی زحمت کشیدین بره هوا...
 صدام رفت روی آیفون... توجهی نکردم... اصن همشون بشنون تا
 بفهمن...
 -تو با خودت چی فکر کردی؟ که یه وسیله برای سرگرمیتونم؟
 به خدایی که شماها میپرستید... «منم میپرستیدم... منم
 برگشته بودم ولی نمیخواستم کسی بفهمه...» دارم میگم به
 هرکی میپرستی... یه بار دیگه از این دری وریا
 بگین... فراموش کرده... برای حفظ خودت بوده... ال بوده بل
 بوده... بخواین بازم بازیم بدین... از این مزخرفات
 بگین... یه جوری بازیتون میدم که نفهمین از کجا خوردین..
 گوشیمو قط کردم تو جیبم گذاشتم... از عصبانیت داغ کرده
 بودمو نمیدونستم چی کار کنم. برگشتم به رادین نگاه
 کردم... خدا رو شکر حواسش به من نبوده...

قرار بود اول منو رادین بریم بعدا بقیه بیان!
سوار هواپیما شدیم و منم سرمو تیکه دادم به پنجره ی خنک
هواپیما....تیرماه بودو هوای گرمش...
خنکی باعث شد مغزم باز شه...
اگه راست میگفت چی؟
خودمو سرزنش کردم....
بازم دارن از احساست سوء استفاده میکنن...بازم!
دستی روی دستام نشست...رادین به صورتم لبخند
میزد...انگیزه بهم میداد تا فراموش کنم...کسی که یه
زمانی زندگیم بوده...
-میخوام یه چیزی بگم...
سرمو تکون دادم
-خب بگو
-میخوام که صادق باشی...هرچی تو گذشته بوده رو به هم
بگیمو باهم فراموش کنیم.
تو چشاش زل زدم...نی نی چشاش صداقت رو درخواست
میکردن...لبخند کج و کوله ای زدم...چند سال بود لبخند
نمیزدم؟
با دیدن تلاشم لبخندی زدو شروع کرد
-پس اول من میگم...یه پسر دبیرستانی بودمو
شیطنتاش...با دوستام شیطنت میکردمو پا به پاشون آتیش
میسوزوندم...تا این که یه دختری رو
دیدم...نجیب...خانوم...اصن هرچی بگی بود...اینقد خانوم
بود که سرشو هم بالا نمیگرفت.
دوستام فهمیدن دیگه مثل سابق نیستم...
کم کم به سرم زد که برم دنبالش کنم ببینم کیه...کجا
میره...خانوادش کیان...
از یه طرفم بابام میخواست پای منو بکشه تو
باند...مامانم دوست داشت درسم تموم شه و مهندسی و
دکتری بشم...

امتحان آخر سال پیش دانشگاهیم شروع شد و دوباره دیدمش... اینبار با یه پسر... با هم داشتن میرفتن... به پسره که نگا کردم فهمیدم از مدرسه ی خودمونه... تعقیبشون کردم که رسیدین به یه خونه... دوتایی رفتن تو... هر روز همین مصیر رو سه تایی طی میکردیم... آمار پسره رو در آوردم... اون دختر خواهرش بود... اسمشم نازگل... به صورت رادین زل زدم... حرف نمیزد زل زده بود به دور دست ترین نقطه ی آسمون... رادین... مرد درد کشیده ای که نازگلشو دوست داشت... حالا از عشقش به همسرش میگفت... نه... میگفت که فراموشش کنیم... باهم هر دو... یعنی منم با گفتن از هیراد فراموشش میکنم؟ یا نه جونشو به خطر میندازم؟ یقینا جونشو... چشمامو روی هم فشار دادمو سعی کردم بخوابم... وقتی که رسیدیم بلافاصله رفتیم هتلی که رزوش کرده بودن... منم مثل همیشه به درو دیوار زل میزدم. رادین هم ساکت بود و حرفی نمیزد. وقتی رفتیم تو اتاق خودمون، خودمو اول کاری پرت کردم روی تخت... صدای گیژ گیژش بلند شد... چشمامو بستمو دستمو تو موهام فرو کردم... تخت بالا پایین شد و دستی رو دستم نشست. دستمو که بلند کردم چشمم به چشمای رادین افتاد -دیگه وقتی نبود که بخوام به دختره بگم دوست شیم... دیگه امتحانا رو به پایانی بود... دیدم خیلی مسخرس که بخوام بهش بگم باهم دوست شیم پس بیخیالش شدم... گذشت و کنکورو دادمو رفتم دانشگاه... دکتر عمومی!

پدرم مسخرم میکرد و سعی میکرد منو جذب خودش کنه... بالاخره هم کرد... من تو خلاف افتاده بودمو از طرفی درسمم میخوندم..

یه چند ماهی گذشت که دیگه خسته شدم... بهش گفتم میخوام بکشم کنار...

بازم سکوت کرد... دیگه ناراحت نبود... مردد بود از اینکه میخواست به من بگه... به شریک زندگیش..

به کسی که زنشه و باید رو این مسائل حساس باشه... ریشخندی روی لبم نشست...

من جاش بودم میگفتم؟ معلومه که نه!

دستم رو دستش گذاشتم و بدون هیچ حالتی گفتم.

-اگه دوست داری بگو کسی مجبورت نکرده..

نگاهش که به چشمم نشست به خودم لرزیدم... لبش از هم باز شد..

-همون پسره رو تو دانشگاه دیده بودم... سعی میکردم بهش نزدیک شم تا با خواهرش در ارتباط باشم..

همینم شد... من هر روز میدیدمش... دختری که خانومی می کرد برا خودش...

اینم دلیل شد که پدرم فکر کنه به خاطر نازگل کشیدم کنار... اولش هیچی نمیگفت ولی بعدا فهمیدم یه نقشه ای داره...

نقشه ای که هم منو برگردونه... هم نازگل رو بکشه تو باند!

صدای در هر دومونو به خودمون آورد... رادین از جاش بلند شد و درو باز کرد منم تو جام نشستم...

با صدای هیراد متعجب از جام بلند شدم.

-چه طوری؟ پرواز خوب بود؟ هنوز که جایی نرفتین؟

-مرسی خوب بود. نه یه ساعتی میشه رسیدیم شب قراره بریم. میخوای توهم با ما بیای؟

-باشه پس ساعت چند بیام؟

- پنج خوبه .
- باشه فعلا .
- تقریبا پشت سر رادین بودم که با دیدن من چشاش گرد شد .
- تو کی اومدی؟
- همین الان .
- پوفی کشیدو رفت روی تخت . منم رفتم تو آشپز خونه ی کوچیکی که داشت .
- داری چی کار میکنی؟
- گشتم شده یه چیزی باید بریزم توش .
- خنده ای کردو اومد پشت اپن وایساد
- مگه بلدی؟
- ابرومو دادم بالا و جوابشو ندادم . یه ماهیتابه برداشتمو روش یه تخم مرغ زدم... خوبی این هتلا اینه که مبلس همه چیزشم شیکه و یخچالشم پر... .
- مثل همیشه یه نیمرو درست کردم و کنارش مخلفات گذاشتم... پشت میز نشستمو شروع کردم به خوردن .
- زود بخور که ساعت ۳۰/۴ به مهربد گفتم هبیاد .
- سری تگون دادم و ظرفا رو همین جوری همونجا ولو کردم که رادین اومد و جمش کرد... رفتم سر چمدونمو کلمتو تو کمر بند شلوارم جاسازی کردم .
- بریم؟
- سرمو به نشونه ی اره تگون دادم و از در زدیم بیرون . تو لابی منتظر هیراد بودیم تا اینکه اومد... .
- یه لباس خردلی پوشیده بود که به چشای عسلیش خیلی میومد... شلوار قهوه ای و یه کت به همون رنگ روی دستش .
- نگاهشو چرخوند که به من افتاد . مکثی کردو نگاهشو ازم گرفت و کنارم دوخت... .
- بازومو به پهلوی رادین فرو کردم که منو نگاه کرد .
- من بیرون منتظرم .

و از جام پاشدم. در اتوماتیک کنار رفت و من انعکاس صورت
هیراد و توش دیدم...

-هنوزم خوشتیپه!

از هتل زدم بیرون و سویچ ماشینمو از تو جیبم در آوردم.
چون همه ی عتیقه ها و جنس از اینجا میاد منم که نظارت
میکردم همش اینجا میومدم. ماشین و ویلا هم داشتم ولی فعلا
اینجا مستقر شدیم که بعدا اگه اتفاقی افتاد بریم اونجا.

سویجمو به یکی از نگبانا دادم تا ماشینو از پارکینگ
دراره که همون لحظه هیراد و رادین اومدن بیرون.

-اینجا جای دیدنی زیادی داره... اول بریم یه سر به
دریاچش بزنیم...

-دریاچه؟

-مصنوعیه.

رادین به من نگاه کرد.

-خب چرا وایسادی؟

جوابشو ندادمو نگاهمو دوختم به در پارکینگ... یه
لامبورگینی قرمز اومد بیرون و جلوی من ترمز کرد.

رفتم سمت راننده و سویجمو گرفتم. نگاهی به فک باز هر
دوشون انداختم.

-پسرا نمیخواین سوارشین؟ چیه؟

رادین دستشو رو کاپوت کشیدو چشاشو بست... چقد ذوق
داشت... هیراد هم بی حرف نشست عقب. رادین هم کنارم نشست.

دستمو سمت ضبط بردم که هیراد گفت.

-فارسی باشه.

دستمو آوردم عقب.

-ندارم.

ولی رادین هی با ضبط ور رفت و اخرش یه اهنگ بی متن
پیانو گذاشت...

تا وقتی برسیم رادین با هیراد حرف میزد و باهم دوست خوبی شدن....

منم همش سکوت میکردم . از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت دریاچه ، تقریبا شلوغ بود چون اخر هفته بودش.

رادین کنارم وایساد و دوربین رو داد به هیراد...

-مهربد چند عکس بگیر تا حالا مجردی اومده بودم....

دستشو انداخت دور شونم ولی من مصرانه به دریاچه نگاه میکردم. رادین چونمو گرفتو سمت دوربین برگردوند...چند

بار دوربین فلش زد و این لحظه رو ضبط کرد...هیراد

دوربین رو به رادین داد تا ببینه...بعدش آورد سمت من .

-نمیخوای ببینی؟

ارومتر ادامه داد

-کاش من جای رادین بودم...

زل زد بهم تا عکس العملو ببینه ولی من چشم به غروب خورشید بود و نگاهش هم نکردم.

رادین کنارم نشست.

-اتفاقی افتاده؟ چرا تو خودتی؟

-همیشه همینطور بودم.

-نه تا قبل

-ادامه نده لطفا.

سری تکون داد و مشغول حرف زدن با هیراد شد...منم همش به این فکر میکردم که چیجوری خودمو آزاد کنم!

هیراد:

تمام مدت به رو به روش زل زده بود انگار که تو فکر باشه...منم از تمام حرف رادین یکی در میون میشنیدم...

فکر میکردم اگه اون جمله رو بهش بگم درک کنه...بفهمه منو ولی ...

صدای داد و بیدادش توی گوشم پیچید...

میگفت بازیش دادیم! یه سری حرفا که من فقط عمیق تهی
بودنشو حس میکردم... و این اذیتم میکرد....

که چرا از همه چی بی خبرم! رادین پسر خوبی بود... از نظر
شکل و ظاهر همین طور... موهای قهوه ای روشن و چشمایی که
هر کدوم یه رنگ داشت...

یکی قهوه ای... یکی آبی! ته ریشش هم مثل موهای قهوه ای
روشن بود... در نگاه اول جذاب.. نگاهمو به آبیش دوختم...

همون دختر گندمی روی با چشمای خودش و موهای... با این که
چیزی یادم نیست ولی این حسو دارم که جونم به اون موها
بستس... دیگه نه رنگ میکرد نه لنز میذاشت... چرا؟
نمیدونم! شاید برای اینکه عذاب بده منو... ولی مگه
میدونه من عذاب میکشم؟

یا به قول مهربد برایش دیگه فرقی نداره... به ته خط
رسیده... دیگه تغییر قیافه برای چیه؟

موهای قهوه ای عسلی و همون چشمای فندقوی... چشم فندقی!

★★★★★★

- اهای چشم فندقی بیا اینجا ببینم!

- چی شده ؟

به چشمم زل زد... سعی کردم جدی نگاهش کنم. زود ادامه ی
حرفشو داد

- ارباب؟

با اون چشای شیطونش و اون موهای پریشونش جلوم وایساده
بود و مگه میشد لبخند نزنم؟

با لبخند نگاهش کردم.

- سلام به روی ماه نشستت.

- ارباب امروزو گیر نده. بعضی اوقات حس میکنم وسواس
داری.

با خنده اینو گفت و در رفت. منم دنبالش دوییدم.

- وایسا وروجک... من وسواس دارم؟ بده دارم میگم مرتب باش؟ خانوم باش؟ خب دیگه نمیگم... اصن من عاشق این صورت چرکیتم.
- جیغ زد و از روی کاناپه بالا رفت... دستمو جلو دهنم گرفتم و معترضانه حرف زدم.
- عه عه... دختره رو نگا با این هیکلش رفته رو مبل... بیا پایین کثیف میشه.
- دیدی وسواس داری... چشم گرد شد... اینم وایساده ازم آتو بگیره.
- بیا پایین ببینم. دستاشو از هم باز کرد...
- نه... خودت منو بیار پایین. رفتم جلو
- بریم صبحونه بخوریم که من باید برم سرکار.
- خانوم شما بری سرکار؟ من باید برم.
- نه منم میخوام برم دنبال کار. اینجوری حوصلم سر میره. رفتم سمت روشویی و درشو باز کردم. از بقلم جم نمیخورد... خندم گرفته بود برا اینکه پایین نیاد سفت منو چسبیده بود و برای اینکه بتونم صورتشو بشور باید دلا میشدم...
- صورتشو شستمو رفتیم اشیپزخونه. گذاشتمش روی اپن و دست به سینه نگاش کردم.
- مثلاً چی کار کنی؟
- خب منشی و چیزی میشم دیگه
- اون وخ با رشته ی مدیریت بازرگانی؟ افت داره دختر. فکرشم نکن.
- پاشو تکون داد ینی در واقع کوبید به بقل اپن.
- عه نمیخوام...
- حالا امروزو غر نزن یه فکر برات میکنم.

- راست می‌گی؟ قول بده قول بده .

- باشه قول .

از رو این پرید پایین و محکم بقلم کرد .

-وای هیراد اگه بدونی چقد دوستت دارم! حتی اگه ازت دور باشم هم دلم برات تاپ تاپ میکنه .

دستشو تو دستم گرفتم .

-فدای اون دلت که همیشه برا من تاپ تاپ میکنه .

★★★★★★★★

-مهربد داداش کجا سیر میکنی؟

یهو تو جام تکون خوردم .

-خیلی تو فکر بودیا... .

به رادین که کنارم می‌شست نگا کردم .

-اره حواسم نبود... ساعت چنده؟

-نزدیکای هفت... هفت و نیم . دیگه باید بریم

-باشه بریم .

از جامون پاشدیمو قدم زدیم... تازه یادم اومد آبیش نیست .

-آبیش کو؟

-رفته ماشینو بیاره .

-اها .

دستم تو جیبم بود و اروم اروم قدم می‌زدم تا رسیدیم سمت پارکینگ . مثل هر بار آبیش سکوت کرده بود... اصلا قابل قیاس با اون دخترک بازیگوش نبود... .

-دلم برات تاپ تاپ میکنه... .

لبخندی روی لبم نشست که از نگاه آبیش دور نمود و پوزخند زد . برای اولین بار منو مخاطب خودش قرار داد

-چی شده؟ یاد یار افتادین؟

رادین متعجب برگشت و نگاهی به من انداخت. چشم و چرخوندم سمت بیرون و جوابشو دادم.

-اره یادش افتادم...

زیرچشمی نگاهش کردم... پوست لبشو داشت میجویید... حتما حرصش گرفته... مخصوصا بعد اون موقعی که منو با یکی دیگه دیده بود... همون روز. اولی که جرقه رو تو گذشتم زد... وقتی رسیدیم ماشین رو به نگهبانی سپرد و همراه ما وارد هتل شد.

حس کردم چشاش داره دو دو میزنه. به رادین اشاره کردم که رفت سمتش و بازشو گرفت...

-بهتره زودتر بریم بالا. باید استراحت کنه.

رادین زیر بقل آبیشو گرفته بود... جالب بود که پشش نمیزد... چند بار تلو تلو خورد که رادین نگران شد.

-اصن چیزی نخورده که بخواد اینجوری شه... اگه بخوره ظرفیتش بالاست... یه چیزیش شده...

-بهتره دکتر خبر کنی.

-باشه بذار به مدیر هتل بگم

از اتاق زد بیرون... به صورتش نگاه کردم... تقریبا رنگ پریده بود... از بینیش خون غلیظی داشت بیرون میومد...

متعجب نگاهش کردم... چی شده بود؟ فوری یه دستمال برداشتمو خونشو پاک کردم

-آبیش؟

چشماش به زور باز شد ولی مشخص بود منو نمیبینه... چون هی چشم میچرخوند تا منو ببینه...

دستشو گرفتم... خیلی سرد بود

-حالت خوبه؟

سمت صدام برگشت... لباس میلرزید... کل بدنش در حال لرزش بود اصلا... در باز شد که سر آبیش هم سمت صدا برگشت.

-دکتر رو خبر کردم داره میاد... حالش چه طوره؟

نزدیک تر اومد..
 -نمی‌بینه...خون دماغ شد!
 -نمی‌بینه؟ آیش...
 چشای آیش بسته شد و سکوت کرد...مثل هر بار! دیدنش
 اینجوری برام سخت بود...شاید چون قبلا خیلی دختر پر سر
 و صدایی بوده و حالا...
 شنیدم که رادین داره با آیش حرف می‌زنه.
 -قبلا هم اینطوری شده بودی؟
 -نع...
 -پس این دکتر کی می‌اد؟
 آیش تو جاش نشست که رادین سمتش هجوم برد...
 -عه عه چرا میشینی...دراز بکش زود!
 همون موقع درو زدن. رفتم درو باز کردم که یه پیرمرد اتو
 کشیده اومد داخل... وقتی آیش رو روی تخت دید شروع کرد
 به سوال پرسیدن...
 -خب من مطمئن نیستم ولی ایشون سرطان خون دارن...بهتره
 یه آزمایش هم برن...بیناییشون هم تا فردا درست
 میشه...بهتره با یه پارچه ببندن...روز خوش..
 وقتی رفت وارفتم...سرطان خون؟ اخه چیجوری؟ رادین داشت
 چشماشو با یه پارچه ی سیاه می‌بست...
 بازم سکوت کرده بود...ادم چقدر خود دار؟ من دارم نابود
 میشم ولی اون خیلی اروم نشسته!
 دیگه اینجا رو نمیتونستم تحمل کنم از جام پاشدم و بدون
 خدافظی زدم بیرون...
 گوشیمو در اوردم و به مهربد زنگ زدم.
 -الو..
 صداش با کمی تاخیر به گوش میرسید و این کلافه تر میکردم.
 -سلام تویی هیراد؟
 -خوبی؟ چه خبر؟ چیکار میکنین؟

- ممنون تو خوب نیستی انگار... خبر که هیچ کارا داره پیش
میره .
- خوبه
- چیزی شده؟
- دیگه نمیتونستم تحمل کنم...
- آیش حالش بد شد... دکتر گفته سرطان خون داره!
- سکوت تلخی بینمون نشسته بود... راه گلوم بی دلیل بسته
بود...
- تقدیر این دختره انگار همیشه مرگه!
- مهربد!
- چیه دوشش داری؟ اگه اره پس چرا باهاش اینجوری
کردین... به خدا حقش نبود
- متوجه نمیشم .
- معلومه که نمیشی شما یادت نیست... یه کاری با این دختر
کردین که داره میمیره...
- واضح تر بگو مهربد .
- من واقعا براتون متاسفم! الانم فقط به خاطر آیش همکاری
میکنم تا نجاتش بدم و بیگناهیشو ثابت کنم .
- مهربد...
- فعلا .
- و صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید... مگه من چیکار کرده
بودم؟ اینکه بهش یه دستی زدمو یه جوری پای بند خودم
کردم؟ خب اره این کارم بد بود و دیگه چی کار کردم مگه؟
آیش:
- صدای بسته شدن در به گوشم رسید... رادین کنارم نشست و
گفت که دراز بکشم و بخوابم .
- وقتی خوابیدم صدای خش خش بلند شد و یه قسمت دیگه تخت هم
پایین رفت...
- بهتری؟

دستی روی موهام در رفت و آمد بود. جوابی ندادم...
 -مطمعنم که سرطان نداری... فردا که آزمایش دادی معلوم
 میشه... بعدش هم اگه داشته باشی خوب میشی.
 پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست.
 -اشکال نداره هر آدمی یه جوری میمیره منم اینجوری...
 -آبیش!
 -تقاص گناهامه... اینجوری پاک میشم.
 دیگه چیزی نگفت منم سعی کردم بخوام... خیلی خسته بودم.
 صبح با سر و صدایی از خواب پاشدم... دستمو سمت چشم بردم
 و پارچه رو از دورش باز کردم...
 دیدم کمی تار بود ولی درست میشد. از جام پاشدمو لباسامو
 با یه شلوار لی تیره و یه پیرهن چهارخونه ی آسین کوتاه
 عوض کردم. موهامو هم گوجه ای بستمو رفتم از اتاق
 بیرون. رادین توی آشپزخونه بود و داشت جای میذاشت منو
 که دید زود دستگیره رو پرت کردو به سمتم اومد.
 -بهتری؟
 -اره.
 -بیا بشین سرپا نمون..
 پشت میز نشستم... و اون چایی و بقیه چیزا رو جلوم
 میچید... خودشم رو به روم نشست..
 دستمو سمت نون برم و برا خودم مربیا روش ریختم.
 -امروز کاری نداریم یه ذره میگردیم...
 -کی شروع میکنیم؟
 -به فرهاد زنگ زدم گفت نمیتونه بیاد خودمون کارا رو
 انجام بدیم... گفت فردا یه نفر میاد دنبالمون تا با طرف
 ملاقات کنیم.
 آهانی گفتمو مشغول شدم.
 -مهربد گفت صبح بریم ولی من گفتم یه ذره دیر تر تا حالت
 بهتر شه.

-کجا بریم؟

به نظرم شهربازی اینجا کیف بده .

سری تکون دادم . وقتی صبحونش تموم شد اومد سمتمو موهامو باز کرد .

-الان میام .

متعجب به راهی که رفته بود نگاه کردم که با یه شونه برگشت .

-از این به بعد خودم موهاشو شونه میکنم .

دستی توی موهام کشیدو شونش کرد...حس خوبی بهم منتقل میکرد...انگار که رگای سرم باز میشد...خون بیشتری توش جریان پیدا میکرد .

-دوست داری موهاشو ببافم؟

-بباف .

با شونه فرق کجی رو برام باز کردو دو دستشون کرد...یه دستشو داد به دستمو اون یکی رو زود بافت... .

این یکی رو هم همین طور...برگشتم سمتش و دو تا دسته رو روی شونه هام انداختم .

دستشو گذاشت روی گونمو نوازشش کرد ولی من مصر به چشماش زل زدم... .

این ادم خشن چقدر مهربون بود!

-من که کسیو نداشتم...مادرم همه کسم بود!همیشه خودم موهاشو شونه میکردمو میبستم .

لبخندی روی لبم نشست...این بار چندم بود با حرفش لبخند رو لبام مهمون میکرد؟

-خب بریم .

از جام پاشدم و سویجو بهش دادم .

-تو برونی بهتره . ممکنه سرم گیج بره و... .

انگشتشو گذاشت روی لبام و هیزی گفت... .

-چرا اینقد منفی گرایی؟ بریم .

در و بست و کارتو تو دستش گرفت... با دست آزادش هم دست منو!

به تپش نگاهی انداختم...

شلوار کتون سفید... با پیرهن آبی... آستیناشم داده بود بالا و تو جیب پیرهنش عینکش رو گذاشته بود...

رنگ چشاش... خیلی عجیب بود یا نه نبود... یکی قهوه ای و یکی آبی روشن! همین جذاب ترش میکرد..

جلوی آسانسور ایستاده بودیم که هیراد هم اومد.

-سلام صبح بخیر.

دو تایی جواب سلامشو دادیم و سوار آسانسور شدیم. کارتا روهم تحویل دادیم. من عقب نشستم و اون دو تا هم جلو.

رادین ضبط رو روشن کرد که یه آهنگ انگلیسی پخش شد...

-Summer after high school when we first met

تابستون بعد از مدرسمون وقتی اولین بار همو ملاقات میکنیم

We make out in your Mustang to Radiohead

ما میشینیم تو یه موستانگ (نوعی ماشین امریکایی) و با هم رادیو گوش میدیم

And on my 18th birthday we got matching tattoos

و وقتی که تولد هیجدهمین سالمون جشن گرفتیم با هم یه خالکوبی یکجور میکنیم

Used to steal your parents' liquor and climb to the roof

با ماشین میریم و م*ش*ر*و*ب پدر مادرت رو میدزدیم و میریم بالا پشتبوم

Talk about our future like we had a clue

و درباره ایندمون حرف میزنیم انگار یه چیزایی از ایندمون مشخص هست

Never plan that one day I'd be losing you

هیچ وقت برنامه ریزی روزی که از دست بدمت رو نکردم

And in another life I would be your girl

و توی زندگی دیگم (اخرت) میخوام که دوست دختر تو باشم

We keep all our promises, be us against the world

ما به همه قول هامون پایبندیم ، در مقابل جهانمون
پایبندیم

And in other life I would make you stay

و توی اون دنیا من کاری میکنم کنارم بمونی

So I don't have to say you were the one that got away, the one that got away

پس مجبور نیستم بهت بگم تو تنها کسی بودی که از پیشم
رفتی ، تنها کسی که ازم دور شد

I was June and you were my Johnny Cash

من "june" بودم و تو "Johnny Cash" من بودی

Never one, we got the other, we made a pact

هیچکس دیگه ... ما با کس دیگه همراه نمیشیم ، ما با هم
پیمان بستیم

Sometimes when I miss you, I put those records on, whoa

بعضی وقتا که دلم برات تنگ میشه ، من این خاطره هارو به
یاد میارم ، هووو

هیراد با کلافگی ضبطو خاموش کرد و من به فکر رفتم....

این همه علاقه چی شد؟ یه دفعه هیراد میذاره میره و حالا
میگه همه چی یادش رفته!

تا کی قراره بازی بخورم؟ از کی؟ نزدیک ترین ادمای
زندگیم؟

اول رفتیم پاساژ و کمی گشتیم ولی من از همون اول که
یادم میاد اهل خرید نبودم....

برا همین بیشتر تماشاچی بودم و بعضی جاها اظهار نظر
میکردم.

- آیش بین اون لباسه رو...
چشم به یه پیرهن سفید که چارخونه بود و هر کدوم از
خطاش هم سبز پررنگ بود...
رادین دستمو کشید و رفت تو بوتیک... هیراد هم پشت سرم
وارد شد.
- ببخشید... اون پیرهن سفیده رو سایز من دارید؟
پیرمرده یه گاهی به رادین کرد و یه ذره رفت تو فکر...
- باید تو انبارو نگاه کنم...
و رفت! ادامسی که دهنم بود رو با دهن می جوییدم عین
لاتا... به اطرافم نگاه میکردم... یهو چشم به یه پیرهن
آبی استین کوتا خورد...
اینقد قشنگ و خوش دوخت بود نمیتونستم نگاهمو بردارم...
به زور سرمو چرخوندم که دیدم هیراد به همون لباسه نگاه
میکنه... به رادین نگاه کردم... رادین چهارشونه تر از
هیراد بود و همچین هیکلی تر...
با گوشیم ور رفتم که یه پیام دیدم.
- همه حاضرین شب حمله کنیم؟
نگاهمو چرخوندم همه پی کارشون بودن... یارو رفته بود
لباس بیاره یا بدوزه؟
- بذارش برای فردا شب.
- چرا؟ همه امشب میخوان برن.
یه زنگ بهش زدم.
- همینی که گفتم.
و گوشیم خاموش کردم. مغازه داره اومد پایین و لباسو به
دست رادین داد... اونم بی حیا جلوی ماها عوض کرد!
یه دفعه یکی تو گوشم پچ پچ کرد
- حالا نخوریش... شوهر خودته!

بالاخره خرید رادین تموم شد و اجازه داد از اونجا بریم بیرون... من جلو جلو میرفتم تا زودتر تموم شه برگردیم... همین جوری برا خودم میرفتم که یکی بهم تنه زد... منم انتظارشو نداشتم به عقب پرت شدم... چشمامو ریز کردم و نگاه کردم... همچین خودشو پیچونده بود انگار... چشمم گرد شد خودش بود!

بیخیال بقیه شدمو تقیبهش کردم... داشت از پاساژ خارج میشد که اسلحه در اوردم.

- وایسا!

با تردید برگشت و منو نگاه کرد... مردم عادی هم جیغ میکشیدن و میرفتن.

- آیش!

رادین و هیراد ستم اومدن. اون یا و هم که فهمید منم کلاهشو برداشت و پوزخند زد.

- میبینم بهت ساخته!

عصبی ریشخندی زدمو رفتم جلوتر.

- چی جوری اومدی بیرون؟

- هه... فک کردی نفهمیدم تو لومون دادی؟

رادین جلو اومد و عربده کشید.

- بسه باید بریم الان پلیسا میریزن اینجا. ماهان توهم بهتره خفه شی!

بدون توجه جلو رفتم و رو به روی ماهان قرار گرفتم.

- هه ما هممون به خاطر تو افتادیم تو زندان... منم در رفتم فک کردی منو راحت میگیرن؟

- بابای آشغال هنوز نرفته پای دار؟

- من اومدم که تو رو ببرم پای دار!

همون موقع سرم تیر کشید و تعادلمو از دست دادم... کلمت از دستم افتاد و چشمام دو دو زد!

صدای آژیر پلیس اومد و هیراد و رادین زیربقلای منو گرفتن
با خودشون بردن...

حس میکردم چیزی داره از بینم میریزه... هی دست میکشیدم
تا ببینم ولی چشم تار شده بود...

تقریبا دور شدیم و در رفته بودیم که صدای داد رادین
بلند شد

-چه پدر کشتگی با هم دارین شما دوتا؟

انگار همون موقع متوجه حالم شد چون با شوک مهربد و صدا
کرد...

-مهربد!

چشامو روی هم فشار میدادم تا بتونم ببینم. حس کردم یه
چیز نم داره روی لبم کشیده میشه...

-آبیش حالت خوبه؟ این مهربد رو نمیدونم کجا رفته...
-خوبم.

چشامو باز کردم... یکم گنگ بود ولی به مرور زمان بهتر
شد.

-امروز میریم آزمایش رو میدیم.

-نه من حوصلشو ندارم.

-اخره اگه چیزی باشه باید جلوشو بگیریم یا نه؟

-نه! من میخوام برم شهربازی... خیلی وقته نرفتم. اونو
بعدا هم میشه رفت.

با تردید نگاهشو ازم گرفتو به پارچه ی خونی تو دستش
دوخت!

همون موقع هیراد اومد که رادین بهش توپید... اونم گفت
داشته دور و برو دید میزده.

سوار ماشین شدیم و من سرمو به پنجره ی سرد ماشین تکیه
زدم... سرماش باعث شد تنم مورمور بشه و خودمو بکشم عقب.

رادین از تو آینه نگام کرد و زیر لب گفت.

-خوبی؟

منم سرمو تکون دادم و لب زدم خوبم....تا رسیدن هیچ کس حرف نزد و جو سنگینی بینمون بود...
 وقتی پیاده شدیم رادین دست منو گرفتو به سمت گیشه رفت تا بلیط چندتا بازی رو بگیره. هیراد هم پشت سرمون میومد....
 پشت سر هم سوار میشدیم و خودمونو خالی میکردیم...منم بعضی جاها داد میزدم بسه...
 نه اینکه نگه دارن...منظورم دیگه بسه این همه بدی...این همه...چشمامو بستم و از جام پاشدم...
 داشتیم پیاده میشدیم که حس کردم سرم داره گیج میره که زود زدم بیرون تا اون وسط پخش نشدم.
 وقتی رفتم بیرون یه تیر خفیف توی سرم کشیده شد...منم نشستمو یه دستمال گرفتم جلو بینیم.
 قبل از این که کسی بیاد دستمالو انداختم دور و به رادین گفتم سرم داره گیج میره فشارم افتاده.
 که رفت با آبمیوه برگشت.
 هیراد:
 رنگ آبیش پریده بود و دستاش کمی خونی بودن...باز هم حالش بد شده بود و به کسی نگفته بود...
 از جامون پاشیدیم تا بریم که صدای تیراندازی بلند شد...هرج و مرج شده بود و همه توی هم میلودیدن...اطرافمو نگاه کردم که دیدم یکی دست آبیش رو داره میکشه و میبره. رادین هم دور خودش میچرخه تا پیداش کنه.
 -رادین...اونجاس
 و هر دو به همون سمت رفتیم ولی بین جمعیت گم شد...سر جای خودمون موندیم و به اطراف نگاه کردیم...
 -حالش خوب نبود...توی پاساژ بازم اونجوری شد...
 به رادین نگاه کردم...شکسته بود...تو خودش بود...نگران بود...نگران همسرش!
 منم وقتی از آبیش دور بودم همین دغدغه رو داشتم؟

حال هممون گرفته بود... اخیه چرا آبیض؟ینی دزدیدنش؟ برای چی؟

-مهربد!

به صورت پریشونش نگا کردم...

-میترسم...میترسم کار ماهان باشه...

دستمو پشت کمرش گذاشتم و به سمت جلو هلش دادم تا حرکت کنه.

-چرا فکر میکنی کار ماهانه؟ مگه با هم دشمنی چیزی دارن؟
با حواس پرتی نگام کرد.

-شاهرخ از آبیض متنفره... ماهان هم پسرشه... با آبیض از همون اولش چپ بود... امروز هم که دیدی!

-اره خب.

-میگفت آبیض لوشون داده... اینا دیوونن هر بلایی ممکنه سرش بیارن.

رفتم تو فکر... آبیض لوشون داده؟ بندر... پاتوق؟

-رادین پاتوق کجاست؟

متعجب نگام کرد...

-چرا میپرسی؟

-شاید بتونیم آبیضو پیدا کنیم... فقط بگو پاتوق کجاست.

-پاتوق یه خونه ی قدیمیه... که به عنوان پناهگاه استفاده میشه... البته زیادن... ولی فکر کنم تو پاتوق شاهرخو میگی!

-آبیض هم پاتوق داره؟

مردد نگام کرد... سری تکون داد و سوار ماشین شد... منم سوار شدم که سویچ رو داد به من.

-پاتوق آبیض دوتاس... یکی همین شهر... یکی هم تو همون تهران... بعید میدونم اینجا باشن...

بی حرف ماشینو روشن کردم و روندم...

- فکر کنم باید تک به تک این پاتوقا رو بگردیم.
 - زیادن... ممکنه دیر بشه.
 - نگاهی بهش کردم دو باره به جلو زل زدم.
 - اون با من . فقط تک به تک مکاناشو بهم بگو.
 - باشه.
 آیش:
 بوی نم اتاقو گرفته بود... بینیم به خاطر خونی که ازش
 رفته بود میسخت و هنوزم گیج بودم.
 چی شد یه دفعه ای؟ فقط حس کردم دستم کشیده شد... اونم
 توسط هیراد یا رادین!
 ولی بعدش با دیدن یه غریبه جا خوردم که یه چیزی کوبیده
 شده به گردنم.
 حالا هم اینجام! مردد به اطرافم نگاه کردم تا به جا
 بیارم... ولی فقط یه اتاق رنگ و رو رفته ی خالی!
 دست و پام باز بود برا همین از جام پاشدم و به طرف در
 رفتم که همون موقع باز شد .
 - به خانوم چشاشونو باز کردن! حال شما؟
 ابرو هامو بالا انداختم... این دیگه کی بود؟ جلو تر اومد
 و نیششو باز تر کرد.
 - حق میدم نشناسی... اخه تا حالا منو ندیده بودی! من
 منم... کیارش!
 بی تفاوت نگاهی بهش انداختم. همچین خودشو معرفی کرد فکر
 کردم کی هست!
 کیارش جز زیر دستای شاهرخ بود که بیشتر کاراشو اون
 انجام میداد. وقتی دید تحویلش نگرفتم نیششو بست و اخمی
 کرد... منم متقابلا اخمی کردم.
 - الان دیگه ماهان هم میرسه... رفته معامله رو خراب کنه.
 پوزخندی زدم... الان فکر میکنه این حرفا رو به من بزنه من
 عکس العملی نشون میدم؟

گفت معامله... قرار بود امروز بریم طرف اون ور قرار داد... یه سری عتیقه جات بود که میخواستیم و در مقابلش یه سری مواد جا به جا کنیم.

یارو رو هم به این دلیل میگم چون نمیدونم اون فرد دقیقا کیه!

یه ربعی گذشت که عین بز زل زده بود به من... منم که نشسته بودم رو زمین...

یه دفعه در باز شد و چهره ی. خشمگین ماهان هم نمایان. با قدمای بلند اومد سمتمو یقمو کشید... منم همراهش بلند شدم.

- فکر کردی اگه عتیقه ها رو قایم کنی پیداش نمیکنم؟؟؟
یه تکونی بهم داد و داد زد
-هان؟ طرف معاملتون خودمم... اخرش مجبور میشی که بهم جاشو بگین...

-خودمو عقب کشیدم که دستشو از رو یقم برداشت.

-خب؟ چرا جوش میزنی؟؟؟ موقع قرار داد پولتو میدی جنسو میگیری.

چشماشو باریکتر کردو با صدای مرموزی جوابمو داد..

-ولی من اینو نمیخوام...

دستمو گرفتمو کشید... از اتاق که زدیم بیرون به راه پله ها رسیدم... همچنان منو دنبال خودش میکشید.

میتونستم مقابله کنم ولی بی حرکت بودم و به حرکاتش زل میزدم... اینکه چشه؟

به سالن که رسیدیم تازه فهمیدم خونه ی ماهانیم... رفت سمت در خروجی... منو دنبال خودش میکشید و اخر سر به جلو هلم داد...

تلو تلو خوردم و سر جام ایستادم... چی کار میکرد؟؟؟

-اینو یادته؟

به دستش نگاه کردم... چی باید یادم باشه که تو دستای ماهانه؟

یه گوشی داغون که آش و لاش شده بود... ولی صاحبش من بودم!
متعجب نگاهش کردم.

-خیلی سخت گیرش اوردم... یه جوجه سروان به دستم
رسوند... انگار تو خونت نفوذ داشته!

★★★★★★

-گوشیمو ندیدی؟؟؟ بقل مبل بود

-چرا ولی انداختمش دور!

-سیمکارتم!

-پیش منه...

★★★★★★

پس ننداخته بود دور.

-خب بعضیا مریضن! با پول یه سری چیزا میشه خریدشون!

-خب اون به چه دردی میخوره؟

-بذار الان میگم.

قابشو شکوند و اس دی کارت رو در آورد زد به گوشی خودش.

-بذار ببینم چیا داری!

مشکوک نگاهش کردم... میخواست چیکار کنه؟ من که چیزی
نداشتم.

-یه شماره ی بی اسم! که خیلی هم تماس داشته و رد تماس
زدی! مزاحمه؟

زل زده بودم بهش... ینی چیزی فهمیده؟؟ از پدرم؟

-بذار بهش یه زنگ بزنم.

دست کرد تو اون یکی جیبش... گوشی من!

-از تو جیب برداشتم... شرمنده... بذار به این شماره زنگ
بزنم.

شماره گیری کردو گذاشت رو آیفون.

-الو آبیش دخترم... خوبی؟

ماهان شروع کرد به حرف زدن.

- آیش پیش منه... اگه زندش مهمه خودتو معرفی کن!

با چشای در اومده زل زده بودم به گوشیم!

- تو کی هستی؟ گوشیش پیش تو چی کار میکنه؟

- من کیم؟ پسر شاهرخم! ماهان... الانم در نقش گروگان گیرم!

نگاهی به من انداخت و گفت:

- نمیخوای سلام کنی؟

- خفه شو!

دوباره گوشیه نزدیک یه دهنش گرفت.

- خودش بود نه؟ حالا بگو چه نسبتی باهاش داری!

پشت تلفن سکوت شده بود... ینی همه سکوت کرده بودن!

یه دفعه یه صدایی پیچید...

- سرهنگ... میخواستم در مورد این پرونده ها صحبت کنم!

ماهان پوزخند صدا داری زدو گفت:

- فهمیدم!

گوشیه قط کردو پرتش کرد سمت باغچه.

- خب خب... یه آدم نفوذی...

- منظورت چیه؟

- تو لومون دادی... پدرمو... خودمو... دوستتو... همه رو...

همین جوری نزدیک تر میومد و منم دور میشدم...

- چرت میگی!

- اگه یه درصد هم چرت بود قبول میکردم... ولی تو با یه سرهنگ؟

هیچی نگفتمو عقبتر رفتم... که بر خورد کردم به یه درخت...

- خودم میکشمت... اما اول میخوام به همه ثابت کنم حرفام دروغ نبود.

دست کرد تو جیب شلوارشو گوشیه در آورد...
 -الو...
 -ماهان؟
 -خودمم... مهمون دارم... بیا به ادرسی که میگم
 -چرت نگو وقتتو ندارم
 -حتی اگه مهمونم آبیض باشه؟
 -چی میگگی؟
 -آبیض پیش منه... زود تر خودتو برسون.
 گوشیه قط کردو زل زد به من...
 -میذارم خود رادین در موردت تصمیم بگیره...
 هیراد:
 همه ی ادرسای پاتوق رو برای سرهنگ ارسال کردم تا پیگیری
 کنه... رادین هم داشت با تلفن
 صحبت میکرد و حواسش نبود...
 همون موقع گوشیه منم زنگ خورد.
 -بله؟
 -هیراد...
 -اتفاقی افتاده؟
 -آبیض!
 -چی شده؟ سرهنگ؟
 -بهم زنگ زد... فکر کردم خودشه ولی یکی دیگه جواب
 داد... ماهان بود
 -ماهان؟ چرا اون؟
 -میگفت آبیضو گرگان گرفته... میخواست نسبتمو باهاش
 بدونه... فهمید من سرهنگم!
 -یا خدا! اگه رادین بو ببره یا هر کس دیگه ...
 -نجاتش بده... ادرسشو در آوردیم... برو تا دیر نشده...

تلفنو که قط کردم دیدم رادین به ماشین تکیه داده و تو فکره .

-من باید برم جایی...زود بر میگیردم .

-ماهان بود... .

خشکم زد...بهش گفت؟ اروم برگشتم بهش نگاه کردم...به رو به روش زل زده بود

-میگفت آبیش پیششه .

منتظر نگاهش کردم .

-گفت برم پیشش... .

به من نگاه کرد... .

-همراه میای؟

-رادین...خیلی خوشحالم که پیداش کردی ولی ماهان حتما نقشه ای داره...چون دلیلی نداره به ما بگه پیش اونه .

-میگی چی کار کنم؟

-تو فعلا بمون...من میرم یه نگاهی میندازم...میام سراغت . باشه؟

بی حواس سرشو تکون داد...رسوندمش هتل و رفتم به آدرسی که سرهنگ داد... .

معلوم نیست بلایی سرش آوردن یا نه... .

وقتی رسیدم نیروهای کمکی هم اومده بودن...با تعجب پیاده شدمو رفتم جلو... .

چند نفر جلو اومدن و سلام نظامی دادن.. .

-اینجا چه خبره؟

-اومدی هیراد جان؟

برگشتم و به سرهنگ نگاه مردم

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-یه سری کار در مورد همین باند بود که باید انجام میدادم... .

-خب...چی شد که فهمید؟

-یکی صدام زد...اونم فهمید سرهنگم.

-نقشه ای هم دارید؟

-اره...

بعد ده دقیقه که در مورد ساختمون و غیره داده شد...مسلح شدمو از در پشتی عمارت بالا رفتم..

صدای سگ میومد...نگاهی به اطراف انداختم...یه باغ معمولی که درختای بلندی هم داشت همه جا سر کشیده بودن.

به دیوارهای ساختمون نگاه کردم...چند تا دوربین جلوی ورودی فیلم میگرفتن...خیلی عادی رفتم پشت دوربین و عکسی که از منظره ی همون جا گرفته شده بود گرفتم...

این عکسا رو رادین موقع شناسایی پاتوق ها نشونم داده بود که دیشب از هر کدوم عکس گرفتمو برای اداره فرستادم

وقتی از دوربین ها مطمئن شدم درو باز کردم...

همون طور که حدس میزدم آشپزخانه بود...چند نفری برگشتنو با تعجب نگاه کردن...

بدون توجه از اونجا زدم بیرون به سالن رسیدم...یه خدمت کار که توی دستش حوله دستی بود از جلوم رد شد که دستشو کشیدم...

با وحشت نگاهم کردو یه چیزایی به ایتالیایی گفت.

-اربابت کجاست؟

با دست لرزون به بیرون سالن اشاره کرد...دستشو ول کردم که زود رفت تو آشپزخانه.

درو باز کردم که دیدم باغ اصلی اینجاست...

از پله ها رفتم پایین...هیچکس پر نمیزد...یقه ی پالتومو دادم بالا و موهامو نا مرتب کردم که شناساییم سخت بشه.

کمی جلو تر رفتمو پشت یه درخت قایم شدم...

یه کلبه ی چوبی ته باغ بود که چراغش روشن بود...داشتم به اون سمت میرفتم که دیدم توی باغچه یه

چیزی برق میزنه...رو زانوم نشستم که دیدم یه گوشیه...برش داشتمو گذاشتم توی جیبم.
رفتم جلو تر...صدای در گیری و دعوا میومد...
کم کم رسیدم پشت در و منتظر یه موقعیت شدم...
-میدونی؟ اگه رادین بفهمه تو با یه پلیسی...نه اصن بذار یه جور دیگه بگم...تو یه پلیسی!
که نفوذ کردی...رادین خودش با دستاش میکشنت...و من منتظر همین روز بودم...
صدای خش خش پیچید...برگشتم که دیدم سرهنگ تنها اومده..
-مامورا رو فرستادم برن
سری تکون دادم.درو اروم باز کردم که ماهان حیرت زده بهم نگاه کرد...چشای آبیش بسته بود و خون روی صورتش مشخص بود حالش بده...
-پس رادین کو؟
-آبیش رو بلند کن...
رفت سمت آبیش که چشاشو بی رمق باز کرد...دستشو کشیدو همراه خودش بلند کرد...به جلو اومد
-خب...
دستمو به سمتش بردم که آبیش رو سمت بفرسته...اما...
آبیش:
صداهای گنگی تو سرم میپیچید...همین باعث میشد هی چشامو روی هم فشار بدم...که حس کردم از زمین کنده شدم...
ماهان دستمو کشیدو کنار خودش نگه داشت...
یه صدای آشنا باعث شد چشامو باز کنم...
هیراد دستشو به سمت ماهان گرفته بود که ماهان یه قدم به عقب برداشت
-تو میدونستی آبیش یه پلیسه؟
بدون توجه سرش فریاد زد:

-ولش کن و بفرستش سمت من

-پس میدونستی؟ همتون به ما خیانت کردین... این دختر باعث شد که پدرم بره بالای دار...

هیراد کلافه پایی کوبید و با حرص ادامه داد

-برای تو که فرقی نداره... اون قدر هم پدرم پدرم نکن... تو خلاف اینا مهم نیست خودتم خب میدونی... حالا ولش کن

هیراد از انبار زد بیرون که ماهان هم منو دنبال خودش به بیرون کشید... نور باعث شد صورتمو جم کنم و برگردونم -آبیش!

چشامو باز کردم و به طرف صدا برگشتم... قیافه ی آشنایی که چند سالی میشد ندیده بودمش...

کسی که باعث تمام این بالا پایینای زندگیم شده بود...

باعث وارد شدن من به این بانده... تحریک کردن قاتلای بچم... یه زندگی دروغین... ننگی که تا آخر عمر همراه مادر موند... از همه مهمتر... کسی که دستور مرگ پسرشو داده بود!

اینجا چی کار میکرد؟؟؟؟

میخواست از این بدتر کنه؟؟ کنار هیراد ایستاده بود... موهای سپیدش نشون از پشتکارش داشت... سرهنگ بود... سختی کشیده بود... منم خلافا کار شدم... سختی کشیدم! من همه رو از دست دادم... به خاطر ماموریتی که هنوز سه ساله بسته نشده...

ماموریتی که حالا من نقش اصلیشو دارم

-آبیش!

این بار کسی بود که شد شریک زندگیم... کسی که قبلا نازگلتو تو همین راه از دست داده بود...

متعجب به فرد کنار دستی هیراد نگاه کرد... ولی باز به سمت من برگشت

-اینجا چه خبره؟ ماهان داری چیکار میکنی؟

- دارم به نفع خودمونو باند قدم بر میدارم...

- منظورتو نمیفهمم... آبیشو ول کن!

هیراد سمت رادین رفت

- برا چی اومدی؟

- من نمیدونم چرا از این سوالا از من می پرسین؟ زومه... حق دارم نگران شم یا نه؟؟؟ نباید اینجا باشم؟

قیافه ی سرهنگ جالب شده بود... متعجب به رادین نگاه میکرد...

همین جوری به هم نگاه میکردن... اگه ماهان چیزی به رادین میگفت همه چیز خراب میشد... برای همین با هر چی انرژی تو وجودم بود با آرنج زدم تو شکم ماهان که خم شد...

دستشو پیچوندم و با اون یکی دستم دور گلشو گرفتم....

- جلو نیاین!

همون لحظه ماهان سقوط کرد و رو زمین افتاد

زل زدم بهش... دستامو به سرم گرفتم.... داشتم میلرزیدم!

★★★★★★★★

همه جا آتیش گرفته بود... دستم توسط آرمان کشیده میشد و بی هدف به سمت جلو حرکت میکرد

- آرمان! وایسا... من هنوز بچمو..

- آبیش بس کن...

شروع کردم به گریه زاری

- آرمان... بچم! صبر کن بیارمش

یه گوشه ای ایستاد و دستشو قاب صورتم کرد

- آبیش خوب به من نگاه کن... از اون ماجرا یه سال میگذره... بچه ی تو مرده... تو بچه نداری! میفهمی؟ حالا هم افتادن دنبالت... میخوان بکشنت... پس بس کن

مات شده بودم... بچم مرده؟ آبتین من؟؟؟ میخوان منو بکشن... با صدای تیر اندازی بازم دستم کشیده شد...

- آیش زود تر بیا...
 داشتیم از راهرو میگذشتیم... پر بود از عکسای سوخته ی
 مامان... عکسایی که اخیرن با من و آرمان گرفته
 بود... داشتن جلو چشم میسوختن...
 - مامان چی؟
 - بهش خبر میدم... زود باش
 - ایست!
 آرمان منو پشتش نگه داشت و به عقب رفت...
 - ایست... حرکت نکنید...
 - آرمان چه خبره؟
 - هیچی نیست اومدن کمکمون...
 نفس ارومی کشیدمو پیرهنشو تو دستم فشردم...
 ولی با صدای شلیک که از نزدیک شنیدم گوشم صوت کشیدو
 دستامو به گوشم گرفتم... وقتی اروم گرفتم چشمو باز
 کردم... چی دیدم؟؟
 آرمان... داداشم... کسی که شده بود تکیه گاهم... افتاد
 زمین.. چشم گرد شده بود... چی شد؟؟؟ بهش شلیک کردن
 چرا؟؟ مگه نیومده بودن برای کمک؟
 زانو زدم... صورتشو تو دستم گرفتم:
 - آرمان... جوابمو بده... پاشو... تو رو خدا پاشو...
 چشاش باز شد... گریم گرفته بود... قطره های اشکم میریخت
 رو صورتش... آتیش پیش میرفت و جلو تر میومد...
 - آرمان؟
 - نتونستم کمکت کنم... ببخش منو...
 چشاش روی هم افتاد... کی؟؟؟ کسی که زندگیم بود... برادرم
 بود... امانت مادرم بود... تکونش دادم... نفس نمیکشید...
 - تو دیگه تنهام نذار... هیراد رفت... آبتین رفت... تو دیگه
 نرو... نرووو

همون موقع از نفس کشیدن متنفر شدم... من... همون موقع شدم
یه ادم خلافکار... برای انتقام!

سرمو بالا گرفتم... بهم زل زده بود... رابطمونو میخواست
بدونه...

هیستیریکی خندیدم....

-پسرتو کشتی... مطمئنا یه روزی هم منو میکشی..

و دوییدم سمت آتیش... و همون لا به لا غیبم زد...

★★★★★★★

شکه به ماهان که جلو پام افتاده بود نگاه کردم... سرم
داشت گیج میرفت... تو دستش اسلحه بود...

به صورتش نگاه کردم... آرمان هم همینجوری کشته شد...

اون سری هم اومده بود برای کمک...

با چکیدن چیزی دستمو بالا اوردمو رو لبم کشیدم... خون! مثل
هر بار...

با قدمای سست عقب رفتم... چشم داشت رو هم میوفتاد... حس
سقوط داشتم...

هیراد:

نگام رو به دیوار سفید بیمارستان بود... سرهنگ کنارم
نشسته بود و با تسبیح توی دستش ور میرفت...

رادین هم مات شده بود به در بسته ی سی سی یو!

-برادرش هم اینجوری فوت کرد...

برگشتم و به صورت سرهنگ زل زدم... خودش ادامه داد

-وقتی که تو تازه به هوش اومدی آبیش بچشو از دست
داد... شده بود کسی که پرونده ی تیمارستان داره...

دیوونه شده بود... خبرشو دورادور از مادرش می‌گرفتم... اون
موقع هم من متوجه اشتباه شده بودمو از مادرش عذرخواهی
کردم...

آبیش دیگه تعادل روحی نداشت... هی از بچش میگفت... حتی
میگفت توی بقلشه... توی دستای خالیش...

مظلوم تر از همیشه شده بود... دکترا میگفتن نمیخواه
باور کنه... مخصوصا که جلو چشماش کشتن...
براش شک بزرگی بوده...

تو اون یه سال دیگه درسشو ول کرده بود... آرمان برده
بودش خونشون... مراقبش بود... هر کاری میکردن که تنها
نباشه... به قرص و دارو زنده بود...

سرهنگ سکوت کرد... چیجوری به بازیش گرفته بودن؟؟؟
حق داره که متنفر بشه... بیوفته تو اینکار... ما باعث و
بانیش بودیم... به این راه کشیدیم

رادین از جاش بلند شد و طول راهرو رو با کلافگی طی
کرد... منم به یه قسمت نا معلوم سرامیکای بخش زل زدم
بلکه زمان بگذره...

با صدای کفش مردونه ای از جام بلند شدم و به سمت دکتر
رفتم... رادین زودتر به حرف اومد و حالش پرسید...

-خوبه... الان به بخش میارن...

نگاهی به هر دومون انداخت...

-کدومتون همسرش هستید؟

رادین جلو رفت که دکتر دستشو دور شونش انداخت و به
اتاقش برد... اینقد نگاهشون کردم تا از دیدم خارج
بشن... برگشتم و به در بسته نگاه انداختم...

سرهنگ به دیوار تکیه زده بود و اون سمتو نگاه
میکرد... کنارش رفتم و به آبیش زل زدم...

یه جسم بی حال و رنجور... زیر سیم و لوله داشت نفس
میکشید...

دو تا لوله از بینیش رد کرده بودن و به دستش چند تا سیم
وصل بود... نگاهم روی ضربان قلبش افتاد...

بوق شیرینی که از زنده بودنش خبر میداد...

-اگه به رفت و آمدهای مادرش شک نمیکردم... اگه اون
پرونده رو قبول نمیکردم... اگه آبیش رو وارد این کار
نمیکردم... اگه ازت نمیخواستم نزدیکش بشی... اگه بهت
نمیگفتم که برگرد... .

دستشو روی شیشه ی سرد در گذاشت و شروع کرد به لمس کردنش... شیشه ی سرد... به جای صورت رنگ پریده ی آبیش!

-بچش زنده بود... تو کنارش بودی... مادرش شکسته و پیر نمیشد از داغ دو تا جوون... برادرش کنارش بود... همه داشتن زندگیشونو میکردن! من اشتباه کردم...

-گفتید داغ دو تا جوون؟

بی رمق نگاهی بهم انداخت...

-بهمون خبر دادن که خلافکار ها ریختن توی یه خونه ای... ماهم رفتیم اونجا... خونه داشت میسوخت...

صدای تیر اندازی همه جا میومد... یهو یه پسر قد کشیده اومد جلو... پشتش چیزی رو قایم کرده بود...

گفتن تیر اندازی کنیم؟ منم گفتم نه... اما تیر اندازی شد... پسره جلوم افتاد... پشتش یه دختر ضعف و ریز اندام بود... داشت به خودش میلرزید... روی خاک افتاد و هی پسر و صدا میزد... دیوونه شده بود... خودشو میزد و جوری گریه میکرد که دل سنگ هم آب میشد... سرشو گرفت بالا...

دیدمش... آبیش بود... یه چیزایی میگفت... پسرمو کشتم! اونم میکشم... بعد دویید سمت داخل... توی آتیش محو شد... مادرش وقتی اومد خونه رو دید شکسته شد... وقتی فهمید دو تا جوونش هم توی آتش سوزی بودن کمرش خم شد... پیر شد... بهش گفتم بیاد پیش من... اما فقط یه چیز گفت... میخوام دور باشم... این جا پر از خاطرات آبیش و آرمانه... رفت... کجا رو هیچ وقت نفهمیدم...

سرهنگ روی زانو هاش افتاده بود و شونه هاش میلرزید... رادین با تعجب نگاهش میکرد که رفتم پیشش...

-چی گفت؟

بهم نگاه کرد و جوابمو داد:

-گفت که سرطان خون تشخیص درست نبوده...

-خدا رو شکر...

-ولی...

چشم به دهنش بستم...

-یه تومور سرطانی توی سرشه...
 چشاشو روی هم گذاشت... با بی رحمی ادامه داد
 -گفت خیلی وخیمه... باید عمل کرد ولی الان نمیشه... ریسک
 داره... با دارو باید جلوی رشدشو گرفت...
 خودشو روی صندلی فلزی پرت کردو دستاشو لا به لای موهاش
 برد...
 تومور؟؟؟ چرا اخه؟؟؟ چرا باید تو زندگیش همیشه درد باشه؟؟؟
 منم کنارش روی صندلی افتادم...
 -این آقا کیه که اینجوری زار میزنه؟
 نگاهی به سرهنگ کردم... هنوزم شونه هاش در حال لرزش
 بودن...
 -آقای جهانی... همونی که تو پیدا کردن پاتوق کمکم
 کرد... یاد دخترش افتاده...
 -بنده ی خدا...
 دستشو روی صورتش کشیدو سرشو به عقب داد...
 -میترسم...
 بهش نگاه کردم
 -از چی؟
 با اضطراب نگاهم کرد...
 -آبیش قبول نکنه که درمان بشه... کله شقه... تومور درسته
 خطرش کمتره ولی باید جدی بگیره...
 حرفشو تایید کردم...
 در ای سی یو باز شد و روی تخت نمایان شد... داشتن
 میبردنش بخش!
 رادین همراهش رفتو منم رفتم کمک سرهنگ.
 آبیش:

حدود یه ساعتی میشد که رادین کنارم نشسته بود و سعی داشت قانعم کنه تا درمان شم... هر بار هم من میگفتم باشه ولی اون توجه نمیکرد و باز از اول شروع میکرد...

- آیش من دوستت دارم... زنی... دلم میخواد همیشه کنارم باشی... به خاطر من... درمان کن!

- رادین؟

- جانم؟

- چند بار بگم باشه؟

- اخه حرفای تو قول نیست...

- قول میدم... ولی از محیط بیمارستان بی زارم... زودتر بریم.

دستی روی موهام کشید و چاشو به ارومی بست...

- به موقش میریم... حالا استراحت کن

چشامو روی هم گذاشتم اما اون بازم داشت موهامو نوازش میکرد... محبت میکرد و توجه...

چیزی که من از خیلی وقت پیش ها محروم بودم و حالا داشتم حسش میکردم...

هر چقدر هم هیراد رو دوست داشتم... عشق اولم بود... همسرم بود... ولی حالا... رادین با این محبت ها و توجه های خاصش... توی قلبم جا می گرفت... به عنوان همسرم!

پدرم نمیتونست جلو بیاد... اونم به دو دلیل بود... یکی که من نمیذاشتم... دومی هم رادین چیزی از نسبت ما نمیدونست و امکان داشت بویی بیره... ولی وقتی که میخواست از ما جدا بشه رو به دوتامون گفت خیلی به هم میایم...

و من به هیراد نگاه کردم که با حسرت به رادین نگاه میکرد... هه!

از اونجایی که برای عتیقه ها طرف مقابل نبود... هیراد به رادین گفت که همین پدر من تو کار عتیقه هاست و میتونیم معامله کنیم...

که قرار داد رو بستیم! الان هم به سمت هتل میریم تا چمدونامونو ببندیم و برگردیم ایران!

هیراد پشت فرمون بود و منو رادین عقب نشسته
بودیم... حسابی احساس خستگی میکردم!
سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشامو بستم..
-میخوای سرتو بذاری روی شونم؟
بی حرف سری تکون دادم و چشامو روی هم گذاشتم.
ماشین توی سکوت غرق بود ولی باز خوابم نمی برد... وقتی
رسیدیم یه راست سمت آسانسور رفتم و منتظر موندم تا درش
باز شه!
هرکس رفت تو اتاق خودش و درو بست... منم روی تخت ولو
شدم..
-چیزی نمیخوای بخری؟
به پهلو خوابیده و به رادین زل زدم..
-اهل خرید نیستم.
-برای مادرت چی؟
-مادرم؟
-او هوم... آرش گفت مادرت زندس..
فکر کردم که آخرین بار کجا دیدمش... جشنی که برای آبتین
گرفته بودم یا مرگ آبتین؟ نه بعد ترهم دیدمش... جایی مثل
خونش....
خونه ای که منم اون جا زمانی زندگی میکردم و حالا چیزی
جز یه خونه ی سوخته ی متروکه نیست..
-آبیش؟ کجا رفتی؟
به چشای رنگیش نگاه کردم....
-داشتم به مادرم فکر میکردم.
-خب... نگفتی چیزی نمیخوری براش؟
-فکر میکنه من مردم!
-چی؟

حیرت زده صورتمو زیر چشاش میکاوید...دنبال یه شوخی بود! اما من خیلی وقته گذاشتم کنار!

-چرا حقیقتو براش نگفتی؟من...-

لبخند تلخی به روش پاشیدم..

-رادین..من یه خلافکارم...من نمیدونم تا کی میتونم فراری باشم...اوی حال زندگی میکنم. یه اندازه ی کافی برای منو برادرم عذا داری کرده! با دوباره زنده شدنم هیچ چیزی جز استرس ندارم که بهش منتقل کنم! البته اگه بهش تهمت هم دست زدن نزدن.

-تو همیشه منطقی تصمیم میگیری..ولی اون مادرته...حق داره بدونه! ولی..دخالت نمیکنم...خودت باید به نتیجه برسی.

پوفی کشید...به چشماش زل زدم...حق با اونه! ولی من...من چی؟ با صداش از فکر کردن پرت شدم بیرون

-بهتره استراحت کنی! شب ساعت هشت پروازه.

-باشه.

دوباره دراز کشیدم و اینبار به خواب رفتم

-پرواز ۶۵۲ به مقصد ایران...-

-وقتشه بریم.

از جامون بلند شدیمو به سمت گیت رفتیم...

مامور با دقت به پاسپورت و چهارم نگاه کرد...مهر که زد نفس ارومی کشیدمو رد شدم.

سوار هواپیما که شدیم گوشامو گرفتم تا کیپ نشه و در جواب سوالی رادین که حالمو میپرسید سرمو تکون میدادم.

پرواز نسبتا طولانی بود و رسیدگی که میکردن این رو مشخص نمیکرد.

حدود ساعت دو رسیدیم. بعد از تحویل بار به سمت پارکینگ رفتیم.

کل راه با آهنگ گذشت و کسی حرف نمیزد...

آهنگ پلی شد: (آروم آروم - جهانی، علیشمس)

-عشقه من صدات آرامشه محضه
 عشقه من به همه دنیا می ارزه
 عشقه من به دلم میشینه حرفات
 عشقه من فوق العادست تو چشمت
 هیراد نگاهی از آینه ی بقل به من انداخت و دوباره به
 جلو زل زد.

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون
 اومد نم نم نشست شبنم
 رو موهامون رو موهامون
 آروم آروم اومد بارون
 شدیم عاشق زدیم بیرون
 اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون
 منو جا بده تو دلت بذار رابطه خوب بشه بینمون
 صدا خنده هامون تا آسمونا بره
 منم سایبون واسه اون چشایه ناز خوشگلت
 خاصه احساسمون دل کندن از تو مشکله
 بارون زده میاد رو شونم آروم سرت
 عشق منو تو قانون نداره
 دلامون خرابو دور از هم چشامون تره
 عشق تو منو جادو کرد زیر بارون زد
 داغون کرد این دل وا موندمو
 خانومم بد شدم آلودت , بد شدم آلودت
 به رادین هم نگاه کردم...توی فکر بود ...آرنج دست
 راستشو گذاشته بود لب پنجره به آسمون نگاه میکرد...شاید
 به ماه! شایدم به نازگل...
 اشکه من مئه بارون پر احساسه
 اشکه من دستایه تو رو میشناسه

آروم انگار اون بالا رو ابرام
 دیوونه تو رو دیوونه وار میخوام
 همون لحظه با صدای رعد و برق به بیرون زل زدم.... بارون
 میومد!
 بارونی که معروف به هوای دو نفرست...
 اما برای من...
 پاک شدن... از گ*ن*ا*ه...
 پاک شدن از گذشته ها دور شدن ازشون..
 دستمو بردم بیرون و با اهنگ زمزمه کردم...
 آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون
 اومد نم نم نشست شبنم
 رو موهامون رو موهامون
 آروم آروم اومد بارون
 شدیم عاشق زدیم بیرون
 اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون
 آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون
 اومد نم نم نشست شبنم
 رو موهامون رو موهامون
 دستمو اوردم داخل و به کفش زل زدم.... ینی ممکنه منم یه
 روزی به همین پاکی باشم؟
 -آبیش؟ شالت افتاده... اینجا پلیسه.
 سرمو تکون دادمو موهامو دادم عقبو شالمو مرتب کردم...
 یاد زمانی افتادم که چادر سرم میکردم...
 حس امنیت و آرامش... حس پاک بود... جدا بودن از بدی
 ها... شل گرفتم!
 همه رو به بازی گرفتم... در صورتی که با خودم قمار
 میکردم...

از دست دادم... هرچی که داشتم و بودم!
 عوض شدم... یه آدمی که با گذشتش فاصله ی چند قرنی داره!
 و من چقد عوض شدم... دیگه اون آبیش قدیم نیستم...
 به عمارت فرهاد رسیدیم.
 چمدون به دست در سالن رو باز کردم... همه جا توی تاریکی
 فرو رفته بود...
 تاریکی همراه با حسی خفگان آور...
 به سمت راه پله راه افتادم و چمدونمو بلند کردم.
 - آبیش صبر کن خودم برات میارم.
 جوابی ندادمو به راهم ادامه دادم... توی راه رو پیچیدمو
 رو به روی اتاق خودمو رادین ایستادم!
 دستگیره ی سردو لمس کردم با فشاری در باز شد.
 داخل رفتمو از همون اول دسته ی چمدون رو رها کردم!
 به سمت تک پنجره ی بزرگ اتاق روانه شدم... پرده های آبی
 رنگ رو کشیدم کنارو گذاشتم نور ماه توی اتاق بتابه...
 دیگه از تاریکی وحشت داشتم!
 تاریکی باعث شد به اینجا برسم... بشم اینی که هستم!
 حالا میخوام نور بیاد... نور باعث بشه تاریکی ها بر طرف
 بشه!
 و چقد سخته... توی این راه تنها باشی!
 - آبیش؟
 برگشتم به صورت مردونه ی رادین زل زدم... دست به سینه به
 چهارچوب در تکیه داده بود و به من نگاه میکرد.
 بی توجه برگشتم و به بیرون نگاه کردم... ولی انعکاس
 تصویر رادین روی شیشه نظرمو جلب کرد...
 تکیشو برداشت و دستی با به لای موهاش کشید و رفت!
 اهی کشیدم...
 زندگی سراسر استرس...

پر از سختی و رنج...
 برای من عادت بود!
 ولی این عادت دوست داشتنی منو به شدت میترسونه!
 من به خودم اومدم...
 دست کشیدم!
 خودمو پیدا کردم ولی خیلی دیر!
 من میترسم!
 از اخر این زندگی و عاقبت!
 از طرد شدن پیش خدا!
 من میترسم...
 شیشه ی سرد و خالی از احساس رو لمس کردم...
 تنها چیزی که اون لحظه حس کردم مثل منه!
 خالی...پوچ!
 روی تخت نشستمو لهاف جم شده رو مرتب کردم...

نفس گرفتمو روی تخت دراز کشیدم!
 استخوانام در حال پاشیدن از هم بودن...دیگه نمیتونستم
 زیاد بشینم!
 -آبیش میخواستم باهات حرف بزنم...در مورد نازگل!
 با سختی روی تخت نشستمو به تاج تخت تیکه زدم.
 اونم کنارم نشست و دستاشو به هم قلاب کرد!
 -رفت و آمدای. منو نازگل زیاد شده بود. به طوری که همه
 توی دانشگاه متوجه شده بودن من دارم نامزد میکنم.
 حدود یه ماهی گذشت. با خودم گفتم اگه میخواست اتفاقی
 بیوفته تو این یه ماه میشد. پس پا پیش گذاشتم و نامزد
 شدیم.
 هر روز صمیمت و احساسمو نسبت به هم در حال افزایش بود!

یا من فقط اینجوری بودم. نازگل خیلی صورت خانومی داشت ولی هر بار که همو ملاقات میکردیم حس میکردم دیگه اون ادم سابق نیست.

به صورتم نگاه کرد!

-دیگه لحن حرف زدنش و رفتاراش وقارانه نبود...یه روز که خونشون دعوت بودم رفتم توی اتاقش!

یه سرنگ روی میز بود...اول فکر کردم تقویتی و چیزیه!

ولی لوله و یه سری پاک که دیدم...خب من یه زمانی توی باند بودم و حالیم میشد مواد چیه...فرقش چیه!

دستمو روی دست رادین گذاشتم...

-بذارش برای فرداشب...الان هر دو خسته ایم.

بی حرف تاق باز خوابید و به سقف زل زد...

منم درازکش شدم و ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم! چشمامو بستم و سعی کردم فکرو آزاد کنم!

از هیراد...از بابا... از آرمان...رادین... و نازگل!

صبح با بالا و پایین شد تخت چشمامو باز کردم...رادین داشت رکابی جذب سیاهشو تنش میکرد و پیرهنشو روش میپوشید!

هوای دیشب خیلی گرم بود! و باز یاد آورم شد من آدم سابقم...کسی که از گرما متنفره و تو هر شرایط دنبال سرماست!

چه در هوا...چه در آدما و رفتارشون! سرما رو دوست داشتم...میپرستیدم.

حاضر بودم منجمد بشم ولی یه ثانیه هم گرما رو تحمل نکنم!

همونجوری که به پهلو خوابیده بودم به رادین زل زدم...هیكل تو پر و ورزشی...روی بازوش جای بخیه بود...

پیرهنشو که پوشید به سمت کمد رفت. درست گوشه ی تخت!

نگاهش روی آینه ی کار شده ی کمد موند...آروم برگشت و بهم نگاه کرد.

- سلام کی بیدار شدی؟
- سلام...همین الان!
- بیدارت کردم؟ دیشب خیلی خسته بودی...استراحت کن
- روی تخت نشستمو ردشامپرمو روی شونم مرتب کردم!
- نه نیازی نیست. کجا داری میری؟
- میخوام یه سر به شرکت بزنم.
- پلیسا چی؟ ممکنه اونجا دنبالت بیان.
- مدرکی ندارن.
- سرمو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم. ادوپرفیومشو به دست گرفت و دست و یقش بوی تلخی به خودشون گرفتن!
- تلخ...مثل زندگی هر دوشون!
- من رفتم...بای
- خداحافظ
- در اتاق بسته شد و من به سمت پنجره رفتم تا ببینمش...با سرعت ماشین رو از پارکینگ در آوردو راهشو به کوچه ها باز کرد.
- پرده رو انداختم و رفتم سمت در...اروم دستگیره رو لمس کردم و رفتم پایین.
- صدای گفتو گو نشون دهنده ی جمع بودنشون میداد...منم توی اشپزخونه بهشون اضافه شدم...
- برای خودم یه چای ریختم و گوش سپردم!
- اب و هوا چه طور بود؟
- هیراد نگاهی به من انداخت...
- بد نبود...رو به سردی بود...چی شد که نیومدین؟
- هیچی ماموران ردمونو زده بودن...نمیتونستم از کشور خارج بشیم...عکسمونو دارن!
- این بار من به حرف اوادم.
- مگه اتفاقی افتاده؟

فرهاد جایی شو سر کشید.

- دو روز پیش برای یک مهمونی توی لواسون بچه یه سری مواد برده بودن! ولی انگار یکی خاک راه انداخته بوده و می گیرینشون! بعدم اومدن سراغ ما

-بعدش چی شد؟

-هیچی مجبور شدیم یه چند روزی بریم پاتوق تو.

سری تکون دادم و به فکر فرو رفتم! ینی امکان داره سر پیچی کردن؟

به هیراد چشم دوختم. انگاری از این موضوع خبر داشت... این آزارم میداد که از همه چیز خبر داره و من بعدا مطلع میشم!

چاییمو سر کشیدمو پاشدم رفتم تو اتاق.

گوشی رو از روی میز کنسول برداشتم. هیراد توی بیمارستان بهم داد و گفت که توی خونه ی ماهان پیداش کرده... فوری زنگ زدم به افرادم تا متوجه بشم دقیق چی شده.

-الو

-بله خانوم؟ چیزی شده؟

-شماها بدون اطلاع من حرکتی کردین؟

-خانوم؟! ما؟! من کاری...

-مگه من نگفتم کاری نکنید؟

-باور کنید اونا پیروی نمیکردن... از وقتی شما بهشون سر نمیزنید گوش نمیدن!

-سزای کسی که پیروی نمیکنه چیه؟؟؟

-کوتاهی کردم خانوم! هر چی شما بگید

-خودم میام بهتون سر میزنم... میدونم چیکارتون کنم.

تماسو قطع کردم و گوشيو به لبم تکیه زدم

حمله ی اشتباهی که نزدیک بود تمام نقشه هایی که کشیده بودم هدر بره...

هر چند بد نشد... فرهاد نباید ماهان رو ملاقات میکرد
... همین الانم رادین به پدرم شک کرده!
چه برسه به فرهاد... مرد کارکشته ای که امکان داره متوجه
شده باشه این اتفاق زیر سر من بوده! و حتما میتونه
پدرمو به خوبی بشناسه!
شلوار جین مشکیمو همراه یه مانتوی جلو باز سفید کشیدمو
بیرون...

ساعت زُمن سان رو به دور مچم بستم... شال سیاهمو هم
آزادانه روی موهام رها کردم و عطر همیشگیمو زدم! عطری که
بوی وانیل میداد!

کفش اسپرتی پوشیدم که همخوانی با لباسام داشت. گوشیه
توی جیبم گذاشتم و سویچو دور انگشتم میچرخوندم...
رسیدم به در باغ و سوار سانتافه ی مشکیم شدم.
طبق معمول تا ماشین روشن شد صدای ضبط هم بالا رفت.

It's strange to think the songs we used to sing

این عجیبه که فکر کنیم آهنگ هایی که میخواندیم

The smiles, the flowers, everything is gone .

لبخندها، گل ها، همه چیز از دست رفته

Well, yesterday I found out about you .

خب، دیروز درباره تو چیزهایی فهمیدم

Even now just looking at you feels wrong .

حتی الان نگاه کردن به تو گ*ن*ا*ه به نظر میاد

You say that you'd take it all back, given one chance

تو میگی که همه چیز رو برمیگردونی، یک شانس به دست
آوردی

It was a moment of weakness and you said yes . . .

اون موقع ناتوان بودی و تو گفتی بله...

You should've said no. You should've gone home .

تو باید میگفتی نه باید خونه رو ترک میکردی

You should've thought twice 'fore you let it all go .

تو باید برای دومین بار قبل از اینکه اجازه بدی همه چیز
از بین بره فکر کرده باشی

You should've know that word 'bout what you did with her

باید درباره شایعه ای که در مورد تو و اون دختره هست
شنیده باشی

Would get back to me (get back to me)

تا اینکه برگردی به من

And I should've been there, in the back of your mind .

و من باید اونجا باشم، در دور از یاد تو

I shouldn't be asking myself "why?" .

من نباید از خودم بپرسم "چرا؟"

You shouldn't be begging for forgiveness at my feet . . .

تو نباید برای بخشیدنت به پای من افتاده باشی (گدایی
کنی)

You should've said no, baby and you might still have me .

تو باید میگفتی نه، عزیزم و تو ممکنه هنوز من رو داشته
باشی

Well, you can see that I've been crying ,

خب، تو میتونی ببینی که من گریه کرده ام

And baby you know all the right things to say .

و عزیزم تو همه چیزهای درست رو برای گفتن میدونی

But do you honestly expect me to believe

ولی واقعا از من انتظار داری باور کنم

We could ever be the same ???

ما هیچ وقت میتونستیم مثل هم باشیم؟؟

You say that the past is the past. You need one chance .

تو میگی که گذشته ها گذشته. تو به یک شانس دیگه نیاز داری

It was a moment of weakness and you said yes . . .

اون موقع ناتوان بودی و تو گفتی بله...

You should've said no. You should've gone home .

تو باید میگفتی نه. باید خونه رو ترک میکردی

You should've thought twice 'fore you let it all go .

تو باید برای دومین بار قبل از اینکه اجازه بدی همه چیز از بین بره فکر کرده باشی

You should've know that word 'bout what you did with her

باید درباره شایعه ای که در مورد تو و اون دختره هست شنیده باشی

Would get back to me (get back to me)

تا اینکه برگردی به من

And I should've been there, in the back of your mind .

و من باید اونجا باشم، در دور از یاد تو

I shouldn't be asking myself "why?" .

من نباید از خودم بپرسم "چرا؟"

You shouldn't be begging for forgiveness at my feet . . .

تو نباید برای بخشیدنت به پای من افتاده باشی (گدایی کنی)

You should've said no, baby and you might still have me .

تو باید میگفتی نه، عزیزم و تو ممکنه هنوز من رو داشته باشی

I can't resist. Before you go, tell me this

من نمیتونم تحمل کنم. قبل از رفتنت، این رو به من بگو

Was it worth it ???

ارزشش رو داشت؟؟؟

Was she worth this ???

اون دختره ارزشش رو داشت؟؟؟

No... no no no...

نه... نه نه نه... نه... نه... نه...

با حرص ضبطو خاموش کردم...

دوباره یاد اون روزی افتادم که هیراد رو با یک دختر دیدم...

چه نسبتی داشتن؟؟؟؟ دختره میگفت خوشحالم از اینکه هیراد در مورد خواستگاری با خانوادش حرف زده!

خوشحاله؟! ینی هیراد هم امکان داره خوشحال باشه؟؟؟

ماشین رو زدم کنار و سرمو گذاشتم روی فرمون!

از درد اخمامو تو هم کشیدم... انگار یکی با کفشای آهنی پا میکوبید.

با خستگی سرمو بلند کردم و به خونه ی رو به روم چشم دوختم!

خونه ای که شبیه اسطبل اسب بود...

یه جورایی ورزشگاه برای اسب سواری!

در باز بود... عصبی تر از ماشین پیاده شدم و درو هل دادم. یه جایی بیرون از شهر...

جایی که هیچ ادمی نمیاد برای تفریح...

چون این زمین پره از نفرت! خورشید از روی اجبار نور بهش میتابه... ولی این یک تیکه از زمین باید تاریک باشه!

خاموش باشه... سرد باشه!

مثل آدماش... مثل احساس های کثیفی که این افراد دارن... ادمایی که یک روز پاک بودن!

بدون ذره ای ریا... ذره ای حسادت و کینه!
 اما... حالا این ادما... جاشونو عوض کردن!
 عوض کردن با این روحیه ی خشن! مضطرب و بی احساس...
 افتخار میکنن! به این که وابسته نیستن...
 زود میبرن... از دست میدن!
 حریصن! اما نه روی ادما... نه روی باورا...
 آزادن!
 از این عقاید ها و ارزش ها!
 از حرف مردم...
 از هر چیزی که مانع کار و تفریحشون بشه...
 قانون دارن... قانون مخصوص به خودشون رو!
 دیگه منم کم کم از این سرزمین مرده متنفرم... جایی که
 نشون میده چقد بی رحم و سنگ دلم!
 صدای شیهه اسب میومد...
 این ینی هنوز هم اسبای وحشی رو رام میکنن...
 همون کاری که با انسان میکنن!
 -خانوم؟!
 نگاهی به چشای سبز فریدون انداختم.
 -کجان؟
 -توی انبار
 به سمت انبار راه افتادیم... جایی دور تر از دید نگاه
 های عادی مردم...
 پر از تاریکی و تقریبا خرابه!
 دو تا نگهبان اونجا ایستاده بودن. جلوتر رفتیم که درو
 برامون باز کردن... در روی زمین کشیده میشد و نور به
 داخل یورش میبرد.

وارد انبار شدیم... فقط ۵ تا بودن... ولی باور نمیکنم... فقط همینا این همه جنجال به پا کردن؟

-بقیشون کجان؟

-پلیس گرفتتشون.

سری از روی افسوس تگون دادم.

-باید تخلیه کنید... ممکنه بیان اینجا. فقط همین جا رو بلندن. وقتی همه چیز برگشت به روال خودش برگردید.

-چشم خانوم.

قدم برداشتم و نزدیکشون شدم... هر پنج نفر روی زمین افتاده بودن و به خودشون میپیچیدن.

دلا شدمو یقشونو کشیدم!

نور که به صورتش خورد خودشو جم کرد ولی مصر بودم که چهرشو ببینم.

صورت سفید و ته ریش نا مرتب... حدودا ۴۵ سالگی داشت.

-به چه اجازه ای رفتید اونجا رو به هم ریختید؟

جوابی نداد. همین باعث شد تکونی به یقش بدم و عقب جلوش کنم.

-هان؟ جواب منو بده؟

صدای ضعیفی از پشتش بلند شد. نگامو به پشت سرش دوختم.

-چیکارش داری؟

یقشو ول کردم که روی زمین افتاد... زل زدم به کسی که جرات کرده بود تو روی من وایسه.

-چی میگی؟

-چیکارش داری؟؟؟

اخمی به چهرم دادم... بوی تریاک از سر وروش میبارید.

-این عملی رو ببرید بیرون.

چند نفر اومدن و بازشو کشیدن... اونم خودشو تاب میداد...

-تو فقط یه افریته ای...که افتادی به جون همه! همه رو از دم بدبخت کردی...

بقیه حرفشو نشنیدم چون رفت بیرون.

باز برگشتم و به اون چهار نفر نگاه کردم.

-فریدون!؟

-بله خانوم؟

-این چهارتا رو هم ببر...خودت که میدونی چیکارشون کنی؟

-بله خانوم...

برگشتم و همینطور به سمت در خروجی میرفتم حرف زدم.

-خانوادشون رو میبری...یه جایی که دیگه اینا جرات نکنن سرپیچی کنن. برای بقیه هم درس عبرت میشه.

از انبار اومدم بیرون که صدای التماس و خواهششون بلند شد...

التماس برای نجات عزیزاشون!

یهویی به خودم اومدم!

مگه من نمیخواستم عوض شم؟؟؟

با درموندگی نگاهمو از ساختمون گرفتمو سوار ماشینم شدم.

با کسلی روشنش کردم و زدم به دل جاده...

خیلی تو خودم بودم متوجه اطرافم نمیشدم. چند باری هم مسیر رو اشتباه رفتم و در نهایت خودمو جلوی خونه ی هیراد دیدم!

یا میشه گفت خونه ی سابقم تا دو هفته ی پیش.

از ماشین کنده شدمو بی اختیار دستمو کردم تو جیب شلوارم.

سویجو در اوردم و به بقیه ی کلیدایی که بهش وصل بود دنبال کلید در خونه گشتم.

با یک طرح متفاوت...کلیدی که روش کنده کاری های چوبی از گل نرگس داشت!

هدیه ی اولین تولدم با حضور هیراد...بعد از این که فهمید من چقدر به گلای نرگس توی باغچه علاقه نشون میدم. همون طور که مادرم نشون میداد. درو هل دادم تا وارد خونه بشم.

نسیم گرم ماه شهریور باعث شد نگاهمو دور تا دور باغ بچرخونم...علفای هرز نشده و درختایی با برگ های خشک... مثل همیشه...کسی رو نداشتن تا بهشون رسیدگی بشه! از مهر و توجه بزرگ بشن و شاداب بمونن...پر از طراوت و جوانی!

ولی اونا هم مثل من بودن...
خسته...

کدر!

از سنگ ریزه ها رد شدم...بازم گوش سپردم به خورد شدنشون!

به در اصلی رسیدم...در خاک خورده ولی در عین حال مقاوم...با کیلید درو باز کردم. کفشمو با پنجه های پام بیرون کشیدم...و...اولین اقدام برای ورود...

کف پای گرمم روی سنگ سرد خونه حس عجیبی بهم دست داد.

دستمو از همون ابتدا روی دیوارهای رنگی و برآمده ی راهرو کشیدم و به سمت جلو قدم برداشتم...

رسیدم به پذیرایی...چیزی تغییر نکرده بود...

همون مبلمان همیشگی به جز پارچه ی سفید و...خاک خورده.

نمیدونم چرا انتظار داشتم هیراد به اینجا سر میزنه؟

شایدم هم به قول خودشون و بازی جدیدشون...اون همه چیز رو به فراموشی سپرده.

و من چقدر به این فراموشی نیاز داشتم.

قدم از قدم برداشتم و به آشپزخانه رفتم. بی هدف در کابینتا رو باز و بسته میکردم و کشو ها رو میگشتم.

چیزی هم دستگیرم نشد... جز یه سری قرص و دارو... دارو های بیهوشی!

بیهوشی از درد... رنج! و گاهی هم مرگ... مرگ عزیزان. حسی منو به سمت طبقه ی دوم میکشید. به سمت راه پله رفتمو دستمو روی نردش گذاشتم...

این بار مطمئن بودم که هیراد اینجا حضور داشته... بوی عطر تنش... پیرهنش... هنوزم توی خونه با حسگرای بینیم رژه میرفت و بازی میکرد.

از پاگرد رد شدمو در اتاقمو باز کردم.

برخلاف خودمو سیاهپام ، دکور سفیدی داشت. از به هم ریختگی اتاق و باز بودن پنجره متوجه شدم کسی قبلا به جز من حضور داشته.

در بالکنو باز کردم تا بوی سیگار از اتاق خارج بشه. توی بالکن هم چند تا سیگار افتاده بود.

من هیچ وقت روی زمین نمی ریختم!

ولی هیراد سیگار نمی کشید... روی زمین نشستمو یرداشتمشون و از همون بالا توی باغ ریختمشون.

دستمو به نرده هاش گرفتمو خودمو دلا کردم... چشامو بستم... حس افتادن بهم داده بود و طبیعی هم بود ولی من به یک چیز فکر میکردم..

به زمانی که من روی یه چهارپایه ایستادم... دور گردنم یه طناب...

حس خفه گی! اسیر بودن دستم...

در اخر..

سقوط!

یهویی یکی منو از پشت کشید عقب که باعث شد جا بخورم...

تلو خوران به عقب برگشتم و به کسی که جرات دست زدن به منو پیدا کرده بود زل زدم.

- چرا اینقد دلا شده بودی؟ نمیگی میوفتی؟

خنثی نگاهش کردم... بازم همون لحن دلنشین!
 - چی شد اومدی اینجا؟
 چشای عسلیشو بهم دوخت..
 - خواستم تا باهات حرف بزنم.
 اروم سرمو تکون دادم.. باید بفهمم تو این مدت چی شده..
 بعدا تصمیم میگیرم دروغه یا حقیقت.
 روی مبلای راحتیم نشستو دستاشو به هم قلاب کرد. منم رو به روش روی تختم نشستمو منتظر شدم تا شروع کنه.
 - اجازه هست؟
 به دستش خیره شدم... از کی سیگاری شده؟ منم دستمو داخل جیبم بردم... پاکتو که کشیدم بیرون متوجه شد مانعیتی نداره.
 چشممون به دود بود ولی فکرمون...
 - زندگی آرومی بود... اگه ورود من نقشه و برنامه برای رسیدن به هدف نبود!
 بی رمق نگامو به دستاش دوختم... حلقه ای دستش نبود که اثبات کنه هنوزم بهم پایبنده.
 بنابراین پوزخندی زدمو سرمو تکون دادم.
 متوجه تمسخرم شد ولی بازم ادامه داد.
 - با خودم می گفتم چرا یه پدر باید از من پسر تنها... مجرد... بخواد با احساس دخترش بازی کنم! من تا اون روز ندیده بودمت.. از دوستم...
 کمی مکث کردو به چشمام خیره شد...
 هیراد:
 کمی صبر کردم... نمیدونستم چقدر در جریان ولی میخواستم سنگامو وا بکنم... بگم! از هر دری شده فقط باهات حرف بزنم... شاید یه جایی اشتباهه... از گذشته!
 - دوستت؟؟؟
 نگاه منتظرش باعث شد تردیدو کنار بزنم.

-دوستم آرمان...برادر تو! بهم گفت که میتونه کمک کنه
برای نزدیک شدن بهت...

روم نمیشد مستقیم توی چشاش نگاه کنم! عکس العملش فقط
سکوت بود و خیره شدن به یک نقطه از دیوار پشت سرم...

اون چیزی نمیدونست! بازم ادامه دادم

-اومدی توی اتاق...فکر کنم خودت خوب همه چیزو
بدونی...اینکه همش بازی بود...هر اتفاقی که افتاد...حتی
رفت و امدامون! اما...دل من بازی رو جدی
گرفت...ازدواجمونو جدی گرفت...زندگی کردن با تورو...به
پدرت گفتم..

گفت باید دوری کنم ازت وگرنه داغتو روی دلم میذاره!
خندم گرفت...اخه اون همونی بود که میگفت با دخترش چی
کار کنم...

کلافه از جام بلند شدمو شروع کردم به قدم زدن...هنوزم
داشت به همون حرفم فکر میکرد...آرمان...دوستم...برادرت!
دستی به لای موهام کشیدم.

-بگذریم...نه اینکه مهم نیستن! من یادم نمیاد چی با تو
گذشت...فقط میدونم کنارت آرامشی داشتم که الان ندارم...

بالاخره به حرف اومدم...خشک...سرد...جدی...بی اعتماد!
-کجا بودی؟

این که حرفام رو باور نمیکنه رو میدونستم...اما گفتم:
-بیمارستان...توی کما بودم.

پوزخندی زد و با دهن کج شده جوابمو داد.
-کل این دو سال رو؟

-من فراموشی دارم...وقتی چشم باز شد کسیو نمیشناختم.
توقع داری همون اول پیام پیدات کنم؟ من همین الانم
نمیدونم با تو چی گذروندم! فقط از احساسم پیروی
میکنم...از روی دلم!

حالت نگاهش سرد شد و مقاوم!

-خیلی دیر شده...من خانواده دارم.

ریشخندی بهش زدم .
 -خانواده؟؟؟
 دستی روی شکم تختش کشید .
 -من ، همسرم و بچم!
 با چشای گرد نگاهش کردم... بچه؟؟؟ منظورش چیه؟
 حتی ترکیب صورتش هم عوض نشده بود...
 -امروز رفتم آزمایش دادم تا مطمئن بشم...
 بی رحم زل زد توی چشم .
 -بچه ی منو رادین!
 وارفتم... روی مبل افتادم .
 -منم میخوام فراموش کنم... مثل تو! ولی قبلش چنین تصمیمی
 نداشتم! میخواستم بفهمو نابود کنم. البته خودمم نابود
 شدم... زندگی ای دارم که هیچ ثباتی نداره... حتی نمیتونم
 این ...
 (دستشو باز روی دلش گذاشت) زندگی که بقیه دارن رو براش
 بسازم... ولی مطمئنم زندگی که صداقت و دو رویی نداشته
 باشه بیشتر از زندگی دروغین و عاشقانه دووم بیاره! من
 نمیتونم زندگیشو تضمین کنم... اما میتونم تو همین فاصله
 ی کمی که قراره کنارش باشم بهش صداقت و مهربونی و رو
 راستی رو یاد بدم!
 مات زده به دستش که در حال حرکت روی دلش بود نگاه
 میکردم...
 آیش دروغ میگفت؟ صورت جدیش مانع این فکر شد... یهو یه
 جمله ی بی ربط اومد روی زبونم
 -سیگار برای بچه خوب نیست.
 نگاه غمگینمو پایین کشیدمو پاشدم که برم .
 -تو حتی به من شک داری که راست گفتم یا دروغ! پس چه طور
 توقع داری بعد اون همه ماجرا و کش مکش بازم به حرفت
 اعتماد کنم؟
 لحظه ای ایستادم... صورتمو به سمتش چرخوندم ...

-حقیقت نداشت؟

پوفی کشید و اونم از جاش بلند شد.

-نمیدونم...باید تا جواب آزمایش صبر کرد...

و من چقدر دعا دعا میکردم که اون بچه وجود نداشته باشه...بچه ای از جنس رادین....

از خونه زدیم بیرون و هر کس پی ماشین خودش رفت...
آبیش:

یه هفته از آزمایش گذشته بود...قرار بود یه سر به خانواده ی ادمای فراریم بزنم و همین طور جوابو بگیرم...
مطمعنم که مثبته...وجود جنینی که توی بطنم نهفته بود رو از همین الان حس میکردم.

هیراد دیگه حرفی نمیزد و تو خودش بود...منم هنوز خمار حرفاشم...

ولی میخوام فراموش کنم هر چی که مال گذشته بوده...

هر اتفاقی که بین منو هیراد بوده...

زندگی گذشته!

خانواده...اشتباهام!

الان فقط میخوام توی حال زندگی کنم...با رادین...این موجود دوست داشتنی درونم!

و فکر میکنم الان زمان عوض شدن و اثبات خوب بودنمه!
باید جوری زندگی کنم تا بچم بعد از من ، منو به خوبی به یاد بیاره...

حتی اگه کنارش نباشیم...و فقط خودش تنها زندگی کنه!

به سمت خونه ی مدنظرم راه افتادم...

خونه ی قدیمی با اجرنامای قهوه ای...به سمت در فلزی زنگ زده قدم برداشتم...

زنگ رنگ رفته ای روی دیوار جا خوش کرده بود...

بعد از کمی مکث دستمو بالا بردن دکمه رو فشردم... صدای گوش خراشی بلند شد و در ادامه صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین...

- اوادم...

در باز شد و زن جوون سی ساله که ابروی های پیوندی ولی مرتبی داشت به من نگاه کرد.

- اقاتون خونس؟

مردد نگاهی بهم انداخت...

- نه. سه ماهه که نیومده. از طلبکاراشین؟

ریشخندی زدم و دست توی کیفم بردم.

- نه.. ولی این پاکت مال ایشونه.

پاکت رو از دستم کشید..

- چی هست؟؟؟مواده؟؟

جوابی ندادمو سوار ماشینم شدم و حرکت کردم...

از توی آینه نگاه مات و تعجبش رو دیدم... توی دستش پول رو میگرفتو میشمرد... حتما باورش نمیشه!

به سمت آزمایشگاه روندم... جای پارک نبود ولی ناچاراً دوبله پارک کردم...

از پله های سرامیک شده اش بالا رفتم و به مقصد رسیدم.

منشی به احترامم پاشد و ازم خواست تا اسممو بگم.

- آیش فرد.

- بله... الان جواب حاضر میشه. لطفا بشینید.

روی مبلا چرمی نشستمو با خودم فکر کردم... اگه اشتباه باشه چی؟؟ از این که میخوام عوض شم تا به آرامش برسم دست بر میدارم؟؟؟

- خانوم فرد؟

از جام بلند شدم و داخل اتاق رفتم. خانم دکتری نسبتاً سرحال انتظارمو میکشید...

تا منو دید سلام کردو به روم لبخند زد... و دعوت کرد که روی صندلی بشینم.

-چه طوری؟ خوبی؟

جواب کوتاه و سردی هم دریافت کرد.

-ممنون.

با همه همین قدر صمیمی رفتار میکرد؟؟؟ یا برای من خبر خوشی داره.

با برگه های توی دستش ور رفت...

-خب...

از پشت عینکش بهم زل زد..

-ناراحتی؟؟

-نه.

اوهمی از دهنش خارج شد و بازم با برگه ها ور رفت... حوصلم سر رفته بود و دیگه داشتم عصبانی میشدم.

-جواب مثبته... خوشحالی؟

به دهنش زل زدم... مثبت؟ خوشحالم؟؟؟ یهو زیر دلم خالی شد...

این بچه باید تقاص کارای منو پس بده!

بدون جواب بلند شدمو برگه ها رو از دستش کشیدم...

رو به روی میز منشی ایستادم و حساب کردم.

ورقه ها تقریبا داشت توی دستم فشرده میشد... و من کنترلی برای این کارام نداشتم.

یه راست روندم سمت عمارت...

من باید ادم رو به راهی میشدم... رادین رو هم باید رو به راه میکردم... به خاطر این بچه!

باورم نمیشد... من... آبیش!

آدم کش و خلافکار... به خاطر اینده ی یه انسان میخوام پاک شم... سالم شم!

فکرشو هم نمیکردم یه روزی بخوام به خاطر بچم عوض شم...
هر چند که من از قبل هم به خوب بودن فکر میکردم...
جلوی در عمارت ترمز کردم و شروع کردم پشت سر هم بوق
زدن...
-چه خبرته؟؟؟ الان درو باز میکنم...
در توسط باغبون باز شد و من پامو روی گاز فشردم تا زود
تر برسم...
با عجله داخل شدم... اما یه لحظه به خودم اومدم...
اگه کسی بویی بیره قطعاً نمیدارن این خبر به گوش رادین
برسه و بچه ای به دنیا بیاد...
کلافه شالمو از روی سرم برداشتم و شروع کردم به باز کردن
دکمه هام...
خدمتکار جلو اومد و مانتو و شالمو ازم گرفت... خواست
کیفمو هم بگیره ولی من هنوز به این جماعت اعتماد
نداشتم...
برگه ی آزمایش رو از داخلش برداشتمو کیفمو بهش سپردم...
-کسی نیست؟
-چرا خانوم... فرهاد خان و فرید خان هستن.
-رادین چی؟
-نه براشون کار پیش اومد ، رفتن.
سری تکون دادمو مرخصش کردم... به سمت پله ها قدم بر
داشتم تا برم تو اتاق خودم اما صدای فرید مانع شد.
-پدر من نمیدونم چرا رادین و آیش رو نگه داشتید... ولی
ماهان و پدرش همیشه میگفتن آیش مار تو آستینش
داره... خطریه...
-من کله خرابم. اما میدونم برای مراقب باشم.. توهم زیاد
پیگیری نکن... حالا که میبینی ماهان و پدرش رو اعدام
کردن!
-از همین میترسم... که رو دست بخوریم...

-باشه... به خاطرت بیشتر تحت نظر میگیرمشون... حالا هم برو.

با سرعت خودمو به اتاقم رسوندم... دستی به گلوم کشیدم تا از التهاب کم بشه...

پشت میز توالت نشستمو به خودم توی آینه نگاه کردم... دوباره شبیه گذشته شده بودم...

چشمای قهوه ای و موهای قهوه ای با ریشه های طلایی! پوستم همون رنگ همیشگی...

یاد گذشته افتادم... وقتی باردار بودم خیلی ذوق داشتم که به هیراد بگم... حتی خودمو حسابی مرتب و خوشگل کردم...

موهای صاف و یه دستمو فر ریز و ابرو های هشتمو به ابروهای نازک و زنونه!

لباسم قرمز بافتنی بود... همراه یه دامن پیلیسه ی مشکی...

سرمو تکون دادم... باید فراموش میکردم!

دستی روی صورت اون ور آینه کشیدم... روی چشماش مکث کردم...

-چشم فندوقی!

یه دفعه دستمو محکم بستم... چرا هر چی سعی میکنم یادم بره بیشتر یادم میاد؟؟

با یک تصمیم آنی دستمو سمت رژ قرمز بردم... شروع کردم به لعاب داده ل*بم...

ریمل هم زدم و با یک خط چشم کلفت دست کشیدم...

موهامو بالای سرم کشیدمو جمعش کردم... یه تاپ سیاه پوشیدم و شلوار دم پاگشادی هم رنگش پا کردم...

نباید افراط میکردم... تو این خونه فقط منو رادین نیستیم... باید حواسمو خیلی جم کنم...

صدای تق تق در منو از فکرو خیالم بیرون کشید...

با خیال اینکه رادین درو باز کردم ولی هیراد بود...

به چشمام زل زده بود... منم همینطور !
- رفتی برای آزمایش؟
سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم... کلافه دستی روی موهاش
برد و کشیدشون..
با دستش اشاره ای به سر تا پام کرد...
- جوابش مشخصه... تبریک میگم.
لحن صداش خش دار بود.. انگار که زور زیادی زده تا اینو
بگه... منم دست کمی ازش نداشتم!
به هر حال... روزی همسرم بود... و الان عشق اولم!
با همون احساس های اولیه... ولی من یاد گرفتم خودم رو
کنترل کنم...
- ممنون.
سرشو زیر انداخت و با کمری خمیده به سمت پایین رفت...
فردی که یه زمانی با هم زندگی میکردیمو باهم حس تجربه ی
بچه و عشق رو داشتیم...
و زمان چقدر بی رحم بود... و ثانیه ها چقدر حریص!
درو بستمو بهش تکیه زدم... آروم آروم سر خوردن روی زمین
نشستم و زانو هامو بقل گرفتم! قلبم خیلی تند میزد...
★★★★★★
دستشو روی موهام میکشید و نوازششون میکرد... گاهی هم روی
گونم میکشید...
به چشای بستش زل زدم... دستمو جلو اوردمو پشت پلکاش
کشیدم.
- آیش میدونی چقدر دوستت دارم؟
سرمو از روی پاهایش برداشتمو نشستم رو به روش.
- چه قدر؟
از نوازش کردن دست برداشتو به چشمام... نی نی چشمو که
زیر و رو کرد ل*ب از ل*ب باز کرد.

-کل ستاره ها رو بشماری...به اضافه ی کل شنای بیابون و دریا...بینهایت برابزش دوستت دارم.

تمام کلماتشو بالا و پایین کردم...تمام یک سال زندگیم جلوی چشم او مد...یه بار بی احترامی ندیدم... همشون پر بود از لحظات عشق و محبت... دستمو جلو بردمو روی ته ریشش کشیدم... -منم همون اندازه دوستت ندارم...عاشقتم!

-دیگه ناراحت نیستی؟ از من؟
-نه...دیگه گذشته...
سرمو پایین انداختم و تلخ خندیدم..
-به خاطر خودم بوده!

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو به بالا برد...با همون دستش شروع کرد به لمس کردن چونم.
-من اگه تو رو نداشتم...زندگیم هیچ بود...
با صدای گریه ی آبتین از هم جدا شدیم و من بلند شدم تا آبتین رو ساکت کنم...
رفتم توی اتاقشو بقلش کردم
همین طور که بقلم بود شروع کردم به بالا و پایین کردنش و لالایی خواندن:

-لالایی کن عزیزم دنیا زشته
همه چی توی دست سرنوشته
لالایی کن نبینی اشک من رو
نبینی خون دل رو، زخم تن رو
دستمو روی سرش که به تازگی موهای قهوه ایی در آورده بود کشیدم...
لالایی کن که شاید توی رویا
قشنگتر شن همه رسمای دنیا
لالایی کن که تو بیداری، نفرت

رو احساس همه دلها زده خط
 به خودم فشردمش...
 لایلی کن تا من آروم بگیرم
 شاید وقتی که خوابیدی بمیرم
 لایلی کن منم با تو می خوابم
 که مثل عکسی کهنه توی قابم
 دستی روی شونم نشست... صدای گریه ی آبتین بیشتر شد...
 -باز تو این رو خوندی؟؟؟
 لایلی کن چشات مثل ستاره
 داره خاموش میشه از غم دوباره
 لایلی کن که تب داره نگاهت
 مته من بگذر از بخت سیاهت
 رنگ چشای هیراد غم گرفت... دستشو از روی شونم برداشت...
 لایلی کن ،دل غمگین و رسوا
 بذار راحت بشی از درد دنیا
 لایلی کن نترس که پیشتم من
 بزن این بغض تنهاییتو بشکن
 لایلی کن شدی پژمرده و زرد
 که لعنت بر کسی که با تو این کرد
 لایلی کن با هم آروم بگیریم
 و اونوقتی که خوابیدیم بمیریم
 هیراد چشاشو روی هم فشار داد... با غم نگام کرد... و من
 با لبخند ازش عذر خواستم!
 -باید برم توی سایت بچرخم جدید یاد بگیرم... به قول خودت
 خشونت داره برای بچه!
 شروع کردم به قهقه زدن...

★★★★★★★★

با صدای در چشامو باز کردم... گیج شده بودم... گردن دردم
 نشون از خواب بردنم پشت در بود...
 با گیجی از جام بلند شدمو درو باز کردم..
 -سلام خوبی؟؟؟
 دستمو روی پلکام فشردم..
 -خوبم.. کی اومدی؟
 -خواب بودی؟؟ الان اومدم..
 -اره خوابم برده بود..
 نگاهی بهم انداخت و اومد داخل..
 -خبریه؟؟؟
 نگاهش روی برگه های روی عسلی افتاد..
 -اینا چیه؟؟؟
 لبخندی زدم و به سمتش رفتم
 -رفته بودم آزمایش بدم... جوابش امروز اومد.
 با دقت زیاد نگاهش میکرد..
 -زنان وزا..
 -اره... رفتم زنان و زایمان.
 با بهت نگام کرد... از عکس العملش میترسیدم... از اینکه
 نخواهش..
 -آبیش..
 به شکم برامدم نگاه کرد... خیلی کم بود! خب طبیعی هم
 هست... من فقط سه هفتم بود.
 جلو اومد و با احتیاط بقلم کرد..
 -آبیش نمیدونم چی بگم... خیلی خوشحالم... دلم میخواد داد
 بزنم.
 بعد این همه مدت قهقهه ای سر دادم...

من بازم داشتم خانواده دار میشدم...خدا داشت کمک میکرد
برای زندگی دوباره!

-دختره یا پسر؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم.

-من فقط سه هفته!

از حواس پرتیش خندید...

-باید جشن بگیریم

دوباره بقلم کردو برد بالای سرش و همین جوری منو
میچرخوند...

-نکن رادین...نکن!

چشمم به در باز اتاق خورد...هیراد رو به روی اتاق به
دیوار تکیه زده بودو دستشو روی سرش گذاشته بود...

چشمامون که به هم خورد و اون از جاش بلند شد و رفت...

قلبم فشرده شد...ولی من حق نداشتم یه کسی جز رادین فکر
کنم...شوهر قانونی...و دومم!

با لبخند منو روی زمین گذاشت و دستمو کشید...

از پله ها پایین اومدیدمو رو به روی سالن نشیمن
ایستادیم...

-فرهاد؟؟؟

-چی شده پسر؟!

داخل شدیمو کنار هم روی یک مبل دو نفری نشستیم...سالن
بزرگ بود برای همین سه دست مبلمان چیده شده بود...

و ما الان روی ست آبی فیروزه ای نشسته بودیم.

-چی شده؟؟؟

رادین اخمی به صورتش داد...نه به اون همه ذوق و
شوق...نه به الان.

-میخوام با آبیش بریم شمال...برای تنوع...خواستم گفته
باشم که برام برنامه نریزی.

فرهاد اخمی به چهرش داد...

- تازه از مسافرت برگشتین... باز میخوايد برید؟؟ کارا عقب می‌مونه.

رادین کلافه از اینکه حرفشو گوش نداده با صدای بلندتری شروع کرد به حرف زدن.

- اون سفر کاری بود... این هم حق ماست که دو تایی هر کجا که دلامون میخواود بریم! من فقط خواستم بهت گفته باشم... برگشتمونم مشخص نیست...

دلیل اصرار رادین رو میفهمیدم... اونم نمیخواست کسی بویی از این بچه ببره... فرهاد سکوت کرده بود... چیزی نگفت که باز رادین ادامه داد.

- وقتی هم برگشتیم میریم دنبال خونه...

از جاش بلند شدو بهم اشاره کرد همراهش برم.

- آیش!؟

برگشتمو به صورت چروک و خط خطی فرهاد زل زدم... کار من همیشه زل زدن بود!

- کجا بودی؟

ابروهامو در هم کشیدم... سعی کردم جوابی ندم تا بعدا شرمنده ی قیافش نشم!

بنابراین دنبال رادین راه افتادم و دستمو دور بازوش حلقه کردم.

از عمارت که زدیم بیرون رفت سمت بوگاتی آلبالویی رنگش...

پشتش نشستیم که شروع کرد به حرف زدن

- اول بریم چند تا بسپریم برای خونه...

سرمو تکون دادم تا بقیه شو هم بشنوم.

- بعدش میریم خرید و شام...

- باشه... کار خاصی میخوای انجام بدی؟

همون طور که دور میزد تا ماشین رو از باغ ببره بیرون
برگشتو نگاهم کرد...

-نه چه طور؟

-در مورد این مسافرت میگم... ما که تازه اومدیم.
مشغول کارش شد...

-نه کاری ندارم... میخوام ابو هوا عوض کنیم...

گنگ نگاهش کردم... مگه توی ایتالیا عوض نکردیم؟!
سکوت کردم... ولی باز خودش صحبت رو پیش کشید...

-اسمشو چی بذاریم؟؟؟

چشامو گرد کردم... چقد عجول بود...

-هنوز که مشخص نیست دختره یا پسر...

از باغ که خارج شدیم گاز داد و من کمر بندمو بستم.

-بذار ببینم...

کمی تو خودش رفت و من فکر کردم دست برداشته... دستشو به
لبه ی پنجره تیکه دادو همون طور که با ل*بش باز میکرد
گفت.

-اگه پسر شد... آرسین... ینی پسر آریایی...

با کنجکاوی سرمو جلوتر بردم و به چهره ی جدیش نگاه
کردم...

-اگه دختر بود چی؟

-وانیا... ینی هدیه ی بزرگ خدا...

چه قدر زیبا بودن هر دو... بدون مخالفت سر جام برگشتمو
چشامو بستم...

وانیا... لبخندی روی ل*بام شکل گرفت... از این یکی خیلی
خوشم میومد... کاش دختر بود!

-رسیدیم...

چشامو باز کردم و به اطراف خیره شدم... یه ساختمون شیک و
با نمای شیشه ای...

-مسکن ایران...-

چشم از نوشته گرفتمو پیاده شدم...-

رادین جلوتر جلوی در ایستاده بود...کنارش مکث کردم تا
با هم داخل شیم...-

وارد که شدیم با باد کولر انگار که یخ گذاشته باشن روی
پیشونیم...یه لذتی بردم که توی ماشین با کولرش
نبردم...-

به مرد مسنی که به احتراممون باشد سلام کردم و به جایی که
اشاره میکرد نشستیم...-

-خب...یه راست بریم سر خونه...چه خونه ای مد نظرتونه؟
رادین به من نگاهی کرد و شروع کرد به صحبت...-

-نه کوچیک نه بزرگ...-

-مثل قبل ویلا باشه؟-

اینبار من جوابشو دادم..-

-نه...یه آپارتمان ۳۰۰متری...ادماش هم مرتب باشن...کلا
محلّه ی آروم و ساکتی باشه...-

رادین سری تگون داد و حرفامو تایید کرد...-

-چند نفرید؟-

از ادمای رادین کم شد و همچنان جدی ادامه داد...-

-به زودی سه تا میشیم...-

مرد خم شد تا شکم باد کرده ی منو ببینه...ولی خب مشخص
نبود...رادین از این حرکت قرمز شد و چیزی نگفت...ولی
خیلی زود از اونجا زد بیرون...-

منم دنبالش بلند شدم و از مرد خداحافظی کردم...-

-رادین؟؟؟وایسا...میخواه منو بذاری و بری؟-

سرجاش موند تا منم نزدیک شم و بعد با هم به سمت ماشین
رفتیم...-

درو محکم به هم کوبید...منم جا خوردم و پریدم بالا...چش
بود؟!-

-چیزی شده؟؟

-از این مرده خوشم نیومد...بریم یه جای دیگه. رو مال
مردم چشم داره
مبهوت دستمو از روی دستش برداشتمو شروع کردم به واری
ناخونام...

جدیدا چقدر افکارم خانومانه و لطیف شده...
با پاشیدن قطرات آب به سمت پنجره نگاهمو به آسمون
دوختم...

بارون میومد....

-when you're ready come and get it

وقتی آماده ای بیا و بگیرش

na na na

نا نا نا

when you're re-e-e-dy

وقتی آماده ای

برگشتم و به صورت اخموی رادین نگاه کردم...هیچ وقت در
برخودش با خودم ندیدم اینقد اخم داشته باشه....

you ain't gotta worry it's an open invitation

تو هیچ وقت نگران نمیشی اون یه دعوته دوباره ست

i'll be sittin' right here real patient

من دقیق همین جا با بردباری کامل میشینم

all day all night i'll be waitin' standby

تمام روز و تمام شب من همین جا منتظر و آماده به کارم
منم همین بودم...روز و شب فقط کار میکردم...دست به هر
کاری میزدم تا بتونم به هدفم برسم

can't stop because i love it, hate the way i love you

نمیتونم متوقف شم چون عاشقشم...متنفرم از اون جوری که دوست دارم

. all day all night maybe i'm addicted for life, no lie

تمام روز و شب شاید من با زندگی خو گرفتم...نه دروغ

. i'm not too shy to show i love you, i got no regrets

من که خجالتی نیستم تا نشونت بدم عاشقتم...من پشیمون نمیشم

i love you much to, much to hide you, this love ain't

...finished yet. this love ain't finished yet

من خیلی دوست دارم بیشتر از اینکه تو رو مخفی کنم...این عشق هنوز تموم نشده...این عشق هنوز تموم نشده

هنوز عشق هیراد توی وجودم بود...نه تنها کم نشده بود...بلکه بیشتر هم میشد...آتیشش فقط وجودمو میسوزونه...کسی هم خبر نداره!

...so baby whenever you're ready

خب عشقم هر وقت آماده ای

when you're ready come and get it

وقتی آماده ای بیا و بگیرش

na na na

نا نا نا

when you're re-e-e-dy

وقتی آماده ای

ولی هیراد آماده بود بیاد و قلبمو بگیره؟؟؟ نه...دیگه دیر بود! قلب من باید بازیچه ی شوهرم باشه...دست رادین باشه...

همون طور که یه زمانی دست هیراد بود!

. you got the kind of love that i want, let me get that

عشق تو همون مدلیه که من میخوام... بذار بگیرمش
عشقتو (عشقتو داشته باشم)

. and baby once i get it i'm yours no take backs

خب من یه بار گرفتمش و من واسه توام هیچ برگشتی نیست

i'm gon' love you for life i ain't leaving your side

من عاشقتم برای زندگی و من از کنارت تکون نمیخورم

even if you knock it ain't no way to stop it

حتی اگه بهش در بزنی هیچ راهی برای توقفش نیست

forever you're mine baby i'm addicted no lie, no lie

برای همیشه مال منی... من با هیچ دروغی میونه
ندارم... هیچ دروغی

. i'm not too shy to show i love you, i got no regrets

من که خجالتی نیستم تا نشون بدم عاشقتم... من پشیمون
نمیشم

آره من با دروغ میونه نداشتم... دیگه نمیتونستم تحمل
کنم... دروغی که به خاطر خودم بود... دروغ مصلحتی!

ولی منو به اینجا رسوند... یه آدم خلافکار! یه آدم عاشق
... ولی دور از اون....

یه خلافکار عاشق که شوهر داره و به زودی بچه دار هم
میشه...

و حالا باید هر روز گلوی کسی که یه روزی باهم زندگی
میکرده بگرده...

چه خوب رادین به فکر خونه ی جدید بود....

....so baby whenever you're ready

خب هر وقت که آماده ای

ضبط توسط رادین قطع شد... و ماشین هم متوقف...

- اینجا هم سر بزنییم

از ماشین پیاده شدم... قطرات بارون پشت پلکمو پاک کردم
رفتم زیر یه سایبون...

دستامو زیر بغلم گرفتمو خودمو جمع کردم... توی شهریور
بودیم هوا هم کمی شرجی... برای همین از هوای گرم چند
دقیقه ی پیش جاشو به هوای بارونی داد...

رادین ماشین رو قفل کردو زود خودشو به من رسوند...
-بریم

در شیشه ای رو فشار داد و صبر کرد تا من وارد شم... پشتم
میومد تا اینکه رسیدیم به پشت میز...

-سلام

مرد میان سالی از جاش بلند شد... موهای جو گندمی لا به
لای موهای سیاهش نشون میداد حدود ۵۰ سالی رو داره...

با دستش دعوت کرد که روی مبلای جرمی نشستیم...
رادین دستمو توی دستش گرفت..

-ما دنبال یه آپارتمان با میتراژ حدودا ۳۰۰ متری... برای
سه نفر.

مدر کمی توی فکر رفت... بعد از چند دقیقه یه پوشه ی طوسی
روی میز گذاشت...

میز رو رد کردو روی مبل روبه رویی ما نشست..

-من یه سری از نمونه ها رو نشونتون میدم هر کدوم رو
پسند کردید از نزدیک میریم که ببینیم.

رادین از سر رضایت سری تکون داد

چند تا مدل جلومون گذاشت و در مورد هر کدوم یه توضیحاتی
میداد...

-ما دنبال یه خونه ای هستیم که محله ی خوبی داشته
باشه... پر سرو صدا نباشه...

مرد متفکر شد باز... کمی خم شدو چند تا ورق رد کرد..

-این خونه با مشخصات شما در میاد... فروشی هم هست... به
نظرم که مقبوله! فقط میمونه نظر شما. ولی آپارتمان
نیست... خونه باغه.

با دقت نگاه کردم... اولین عکس از نمای بیرونی بود...
 اجرنمای قهوه ای سوخته... در فلزی سیاه رنگی داشت که روش
 کندکاری داشت...
 دومین عکس از داخلش بود... درختای سر به فلک کشیده... هر
 نوع درختی بود! الحق که خونه باغ بود...
 عکس بعدی... دکور داخلی خونه...
 دوبلکس بود... طبقه ی اول آشپزخانه ی دنج و نور
 خور... پذیرایی بزرگ و مبله!
 طبقه ی دومشم همینجور... سه تا اتاق داشت!
 با احساس سنگینی نگاه کسی سرمو بالا بردم... رادین منتظر
 بود تا ببینه نظرم چیه...
 من پسندیده بودم!
 انگار از برق نگام متوجه رضایتم شد...
 -این خونه مبلس؟
 -بله... میخواید امروز بریم اونجا رو ببینیم؟؟
 رادین سری به نشونه ی نه تکون داد...
 -امروز باید بریم جایی! برای کی وقت دارید؟
 -برای اخر هفته... پنج شنبه خوبه؟! به مالکش هم میگم که
 بیاد!
 ینی سه روز دیگه... قبول کردیم و شماره تلفنمونو بهش
 دادیم... اونم همین کارو کرد!
 از بمگاهی بیرون اومدیم و زود سوار ماشین شدیم.
 پنجره رو دادم پایین تا بوی خاک پیچیده ی کوچه توی
 مشام پیچه...
 -بریم قنادی... بعدش هم رستوران..
 متعجب برگشتم تا دلیل قنادی رفتنشو ببینم... ولی نه به
 طرفم بگشت و نه چیزی دستگیرم شد.
 برای همین نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون برگردوندم...

درختکاری حاشیه ی خیابون با سرعت از کنارمون رد
میشدن...یا بهتره بگم ما از کنارشون رد میشدیم...
آسفالت بارون خورده سیاه تر و رقیق تر خودشو نشون
میداد...

سیاه تر...

ینی مثل دل من؟؟؟

بارون نتونستم سیاهی آسفالتو ببره...سیاهی دل منو
میتونه ببره؟؟

بازهم این جور فکرا داشت منو توی خودش غرق میکرد که
متوجه شدم ماشین ایستاده...

-الان میام...

درو باز کردو سویچ رو با خودش برد...نگاهمو به دنبالش
فرستادم...تا اینکه از خیابون رد شدو به قنادی بزرگ
ونوس رسید.

مج دست چپمو برگردوندم تا ساعت رو ببینم...حدود ۶ و
۷بود.

نفس عمیقی کشیدم و دستمو از زیر شال به موهام رسوندم...
کمی کش مو رو کشیدم تا سفت ترش کنم و اینقد گردنمو اذیت
کنه...

از تنهایی حوصلم سر رفت...شروع کردم به ضرب گرفت با
انگشتم....

همینجوری میکوبیدمو با خودم آهنگی زیر لب زمزمه میکردم
نا خودآگاه یاد هیراد افتادم...

-عمرم و پای تو باختم

حیف رویایی که ساختم

هرچی که بود و نیست

رو تو اثر نداشت

من عمرمو توی دوران زندگی با هیراد باختم...خودمو هم
باختم!

اون که تو گریه ها جا موند
قبل رفتن بی صدا مرد
خیلی کم بود ولی ...
واسه تو کم نداشت
منو هیراد هیچ کمبودی نداشتیم... فقط زندگیمون ظاهری
بود... هر چقد هم با خودمون میگفتیم کنار همیم... ولی باد
آورده را باد میبرد! زندگیشونو باد خودخواهی برد...
دیگه تمومه ...
بسمه هرچی شکستم
از خودم و از همه خستم
باید از یادم بری
واقعا هم هیراد باید از یادم میرفت... من همسر
داشتم... زن یه نفر دیگه بودم... این فکرا فقط فقط خ*یانت
بود
دیگه تمومه ...
تورو سپردم به دریا
من میرم تنهای تنها
اینجوری آروم تری
با انگشت اشاره و شستم چشامو فشردم تا خستگیشون کمتر
بشه... چرا رادین نمیومد؟؟؟
میخواست منو با این فکرو خیال تنها بذاره؟؟؟
من چمدونم بسته شد از خیلی وقته
اما بازم برام سخته
به تو بگم خداحافظ
دستم روی قلبم فشار دادم... برام سخته که هیراد رو
بیرون کنم! مخصوصا حالا که میفهمم همه چی یه سوء تفاهم
بوده...
راستی من کی حرفاشو باور کردم؟؟؟

دیوونگی مون
 خنده هامون زیر بارون
 همه آرزو هامون
 از یادم نمیره هرگز
 نه یادم نمی رفت... ولی باید همینجا تموم بشه... همشون
 چال بشن!

دیگه تمومه ...
 بسمه هرچی شکستم
 از خودم و از همه خستم
 باید از یادم بری
 دیگه تمومه ...
 تورو سپردم به دریا
 من میرم تنهای تنها
 اینجوری آروم تری...

با صدای در به سمت چپ برگشتم... رادین جعبه رو داد به
 دستمو زود نشست... سر شونش خیس شده بود و روی موهای قهوه
 ای روشنش شبم حرکت می کرد...

دستی روی موهاش کشید و سویجو زد ...
 -کیک گرفتی؟

و با تعجب به جعبه ی دستم نگاه کردم... داشتم واریش
 میکردم که صدای بمشو شنیدم..

-الان میفهمی... یه ذره پایین تر رستوران... از قبل
 رزروش کردم...

با بهت نگاهش کردم... چرا باید از قبل رزروش کنه؟!

من که بهش نگفته بودم شک کردم شاید بچه دار باشم!

اینبار رومو ازش نگرفتم و همون طور داشت ماشین رو روشن
 میکرد نگاهش کردم...

پوست سفید و موهای قهوه ای روشن...
 چشمای متفاوت... یکی عسلی... یکی آبی- سبز! یه تیله ای
 خاص...
 دماغ نوک تیز و مردونه... ته ریشی که داشت... ل*ب*ها قلوه
 ای و مناسبتش رو هم با نگاه تیزم از نظر بردم...
 یهویی برگشت سمتم که کمی عقب رفتم...
 -چرا اینجوری نگاه میکنی؟
 شونه ای بالا انداختم...
 -لابد عاشق شدم...
 تک خنده ای کرد که منم لبخند زدم...
 خنده هاشم مردونه بود... سرمو برگردوندم... هیراد هم همین
 طوری میخنده...
 سنگین باوقار...
 یه ذره که جلوتر رفتیم رادین نگه داشت و ازم خواست
 پیاده شم تا ماشین رو پارک کنه...
 منم سرمو برای تایید حرفش تکون دادمو به سمت در ورودی
 رفتم...
 یه مرد شیک پوشی درو باز کرد که من سرمو چرخوندم... از
 دور به رادین زل زدم تا از راه برسه...
 وقتی اومد بازم خیس خالی بود... دستمو دور بازش حلقه
 کردم با هم وارد شدیم...
 بوی کائوچو که دکور رستوران بود... حالا هم خیس شده بود
 ، فضای رستوران رو شبیه به یه کلبه وسط جنگل میکرد...
 یکی دیگه از اون شیک پوشان جلو اومد و از رادین خواست
 فامیلیشو بگه.
 -خوش اومدید آقای فلاح... از این طرف
 تا یه جایی باهام اومدو در اخر گذاشت و رفت... ما هم به
 سمت سرویس مورد نظرش که اول در نشونمون داد نشستیم... یه
 جای دنج!.. منو های روی میز رو برداشتم و یکیشو دادم به
 رادین!

-چی میخوری؟!
ابرویی بالا انداخت و جدی گفت.
-من الان خدایی نکرده گلابیم؟!
جدیدا چقدر منو غافلگیر میکنه...دلیل این رفتارهای ضد و
نقیض چی میتونه باشه؟!
وقتی دید جوابی نمیدم نرم تر از قبل شروع کرد به صحبت
کردن با من.
-خب من تو رو دعوت کردم! بعدم مثلا من مردما!
آهانی از ل*بام بیرون رفت و خیره شدم به منو تا ببینم
چی در باب میل من دارن...
که توسط رادین کشیده شد...اینبار نتونستم جلوی خودمو
بگیرم...با چشای گرد شده نگاهش کردم
-چرا همچین میکنی؟
نگاهشو به در و دیوار دوخت...میدونستم لبخندی که روی
ل*بش جا گرفته بود رو هم از این فاصله ببینم...
-گفتم که قبلا رزروش کردم...نیازی به انتخاب نیست...
با قیافه ی وارفته نگاهش کردم...انگار فقط هیراد نبود
که همیشه ازم جلو بود و از همه چی خبر داشت...
حالا رادین هم اضافه شده!
اخمی بین ابرو هام جا گرفت...واقعا چرا من اینقد کم تحمل
شده بودم?!
با دیدن گارسون که همراه چند نفر یک میز چرخ دار رو حمل
میکردن و از قضا به سمت ما میومدن کف دستم خبر دار شد
که رادین یه مهمونی در پیش گرفته!
اما باز نمی فهمیدم دلیلش چیه...با چیده شدن میز به
طرز بسیار خانومانه...برقی عمق چشمامو در بر گرفت...چه
کد بانوهای بودن! من با این که یک زنم تمام هنرم یه
نیمرو با مخلفاتشه...
اینبار یکی دیگه از تدارک دیده ها جلو اومد که روی سرش
کلاه بوقی قرار داشت...

با دیدن کیک توی دستش یاد کیک افتادم که در لحظه ی ورود از توی دستای بزرگ رادین غیب شد...
 یه ذره فکر کردم... امروز چندم بود؟! ۱۵ شهریور! نه تولد من بود نه رادین...
 گمگ به رادین نگاه کردم که تموم مدت منو زیر نظر داشت...
 -قضیه چیه؟
 -خودت نفهمیدیم؟
 دست به سینه شدمو همون جور نگاهش کردم.
 -اوووم! تولدت مبارک...
 وحشتناک نگاهش کردم... نه از این ترسناک ها! از اونایی که انگار احمق گیر آورده...
 -تولد من که یه ماه پیش بود...
 -خب وقت نشد جشن بگیریم... گذاشته بودم برای امروز...
 زیر دلم ضعف رفت... بعد این همه سختی یکی اینجوری به یادت باشه و هواتو داشته باشه چه لذتی داره...
 دستشو از روی میز به سمت دستام سر داد...
 -ما زندگی عادی ای مثل بقیه نداریم... ولی میتونیم تظاهر کنیم... نه؟
 -فکر میکنم.
 لبخندی روی ل*باش جا خوش کرد...
 -مطمعن باش... مخصوصا با اون کوچولوی توی راهی!
 یکی از دستاشو برداشت و به سمت کتتش رفت...
 -ما داریم خانواده میشیم! یه خانواده ی کامل... ولی هنوز...
 جعبه ی مخملی قرمزی رو توی جفت دستش گرفت...
 مصر به چشمش زل زدم تا ادامه بده... زیاد هم منتظرم نداشت! شاید میدونست از انتظار متنفرم...
 ...

- دستتو میاری جلو؟

بی حرف دستمو جلو بردم... حلقه ی تک نگینی رو از داخل جعبش بیرون کشید و دستای ظریفمو توی دستای بزرگش گرفت...

حلقه رو توی دستم کرد و گذاشت تا دستمو ببینم...

برقی که اون نگین داشت چشماشو خیره میکرد... برای همین نمیتونستم دل ازش بکنم... راستی چقدر شبیه حلقه ای بود که هیراد برام گرفته بود!

- و اما کادوی تولد...

توی دستش یه جعبه ی بزرگ با کاغذ کادوی رنگی بود...

به سمتم گرفت و من خیلی اروم ازش گرفتمو روی پام گذاشتم... میز از بس که شلوغ بود نمیشد همچین جعبه ای رو روش گذاشت...

کاغذ کادو رو خیلی اروم و با دقت باز میکردم... تا اینکه در جعبه رو باز کردم و رسیدم به یک عروسک خیلی ناز...

به رادین نگاه کردم که چقدر مهربون به عروسک نگاه میکنه.

بازم به عروسک خیره شدم...

چشمای دکمه ای و سیاه... خط لبخند... موهای فر قرمز که از کلاه حصیریش زده بود بیرون...

روی لب پارچه ایش گل افتاده بود...

از لا به لای پوشالا بیرون کشیدمش... دستم روی دامن جین خوردش کشیدم... یه لباس محلی تنش بود...

اینقد زیبا بود که حواسم از بقیه ی حرفای رادین پرت شد...

- خوشگله نه؟!

به چشای براقش خیره شدمو سرمو تکون دادم.

- برای دخترمون گرفتم!

- دخترمون؟

سرشو تگون داد و همونجور که با محتوای روی میز خودشو مشغول میکرد جوابمو داد..

- از قبل گرفته بودم... من دختر خیلی دوست دارم! امیدوارم خدا بهمون دختر داده باشه..

بعد از کمی مکث گفت:

- نمیخواهی کادوتو باز کنی؟!

ابرومو بالا انداختم که اشاره ای به جعبه کرد... پوشالا رو کنار زدم... دستم روی پارچه ی لطیف قرمزش ثابت موند... اروم کشیدمش بیرون...

یه لباس مجلسی که تماما سنگ کاری شده بود... روی قسمت گردن و آستینش هم طور قرمز بود...

-خوشت میاد؟!

لباس رو از جلوی صورتم کنار زدم...

سعی کردم هرچی حس نسبت به رادین دارم رو، روی زبون بیارم.

-من نمیدونم چی بگم... ممنونم!

با قدر دانی نگاهش کردم... با لبخند عروسک و لباس رو ازم گرفت و داخل جعبش گذاشت...

-بخوریم که از دهن افتاد...

با رضایت سرمو پایین انداختم و مشغول شدم...

تا برگشتن به عمارت توی سکوت و آرامش غوته ور بودیم... چشممو بسته بودم هی رادین رو با هیراد مقایسه میکردم!

و چقدر شبیه به هم بودن... نفس عمیقی کشیدم... وقتی رسیدیم رادین گفت برم داخل تا بیاد...

ولی یه ذره این پا و اون پا کردم... وقتی دید مرددم نگاهی بهم کرد...

-بابت امشب ممنونم.

لبخندی زد و من از ماشین پیاده شدم...

همین طور که جعبه توی دستم به سمت عمارت قدم زدم و به در اصلی رسیدم...

درو با کمترین صدا باز کردم و رفتم توی اتاقم... ساعت حدودا ۱۱ و نیم شب بود...

هیچ کس پرسه نمیزد... دلیلش هم به خاطر این بود که ساعت ۱۲ خاموشی بود کسی جز اعضای اصلی خونه حق رفت و آمد رو نداشت...

جعبه رو روی دراور گذاشتم... از توی کشوهای دراور یه بلوز شلوار مشکی در اوردم تا بپوشمشون...

وقتی پوشیدم ، مانتو و شلوار مو به جالباسی پشت در اویز کردم...

روی میز توالت نشستم و کش موهامو باز کردم... که همون موقع رادین رسید...

چشمای خستش که به من افتاد اومد سمتو بی حرف برسو برداشت و شروع کرد به برس کشیدن موهام!

همین طور که برس میکشید با اون یکی دستش نوازششون میکرد...

-دوست داری ببافمشون؟

سرمو اروم تگون دادم و اون مشغول اره ماهی کردن موهام شد...

وقتی بافتش تموم شد موهامو از روی شونم رد کرد و به سمت جلو ولش کرد... حتی با وجود بافت موهام بلندیشونو به رخ میکشیدن...

-باید کوتاهشون کنم... نامرتب شدن!

دستمو گرفتمو کشید... از جا بلند شدم و در جواب حرفم فقط یه چیز شنیدم..

-خودم درستشون میکنم... حق نداری کوتاهش کنی!

چشمامو باز کردم... به سقف زل زدم تا موقعیتم رو یادم بیارم...

سرمو چرخوندم ... رادین به پهلو خوابیده بود و بین
ابروهاش اخم بود...

قفسه ی سینه اروم اروم بالا و پایین میرفت ... دلا شدمو رو
انداز رو روش انداختم ...

خودمم اروم بلند شدم و به سمت روشویی اتاق رفتم ...
چراغو زدم و شیر اب رو باز کردم ...

همین جوری که صورتمو اب میزدم سرمو بالا ارودمو اب رو
بستم ...

حوله رو از جای حوله ای برداشتمو به صورتم کشیدم ...
با دیدن موهای بافته لبخندی زدمو با دستم گیسمو به عقب
انداختم ...

بعد از مسواک زدن اوادم بیرون ... رادین همچنان خواب
بود ... راستی ساعت چنده؟

گوشیمو روشن کردم ... ساعت یه ربع به هفت بود ...
نه تماسی داشتم نه پیامی!

یه لباس مرتب برداشتمو پوشیدم ... همین جور که وسایلمو
داشتم جم میکردم چشمم به شالای رنگ وارنگ افتاد ...

من از خدا خواسته بودم کمکم کنه! خودمم باید روی خودم
هم کار میکردم ...

بی هدف دستمو جلو بردمو شال آجری رنگی که همرنگ شلوارم
بود سرم کردم ...

اما باز همه ی موهامو نپوشوندم!

به طبقه ی پایین رفتم ... میز صبحانه با دیدن من فوراً
چیده شد ... به تنهایی یکی از صندلی هارو کشیدم و شروع
کردم به شیرن کردن چایم ...

صدای برخورد قاشق چایی با لبه های استکان روی عصابم خط
میکشید ولی خوب ... سه عادتیی بود که داشتم!

.....

دستمو به لبه ی تخت گرفتم و بلند شدم ... کمرم یه تیر
خفیف کشید که با اخم کردنم از دردش کاسته شد ...

جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم...
 یه لباس محلی شاد... به رنگ قرمز و سفید... زمینه ی سفیدش
 باعث میشد سرخی گلای روش بیشتر نمایان باشه...
 دامن چین چینمو به دست گرفتم و روسریمو روی سرم
 انداختم... یکی از دسته هاشو دور گردنم پیچ دادمو گره
 زدم...
 خونه سوت و کور بود... مثل این پنج ماه... از وقتی
 اومدیم شمال آب هوای دلمون هم عوض شده!
 رادین به واسطه ی رشتش کمک این روستا میکرد... منم توی
 خونه تنها بودمو سرمو با کتاب آشپزی و لالایی و اینا گرم
 میکردم...
 بعضی وقت ها هم میرفتیم خونه ی چند تا از دوستان رادین
 ...
 گاهی هم اونا میومدن... توی روستا فقط خونه ی ما بزرگ تر
 و ویلایی بود... ولی بیشترشون ساده و باغ دار بودن
 شب نشینی های دوستانه و اروممون!
 تا یه ساعت دیگه رادین میرسید و من تازه از خواب بیدار
 شده بودم...
 از وقتی اومدیم رفتارهای خشونت آمیزمون هم کم کنار
 رفته!
 دلمون صاف و گاهی هم ابری... مثل همین جا!
 توی یه روستا از شهر ساری...
 خونه کمی بهم ریخته بود... برای همین دست به کمرم زدمو
 یه سری لباس که ریخته بود روی زمین رو جم کردم...
 هر بار که دلا میشدم دردم بیشتر میشد...
 آخرین لباس ، لباس رادین بود... یه پیرهن چهارخونه آبی
 رنگ...
 دلا شدمو انگشتمو کشیدم سمتش تا زیاد خم نشم!
 ولی با تیری که کشید اخی نا خواسته از ل*بام بیرون اومد
 روی زمین نشستم...

اخمام توی هم بود و ل*بمو هی گاز می گرفتم...
 با صدای در سعی کردم خودمو جم و جور کنم ولی نمیتونستم
 از درد حتی اخمامو باز کنم..
 -آبیش؟ کجایی؟!
 صدای قدمای پا میومد... داشت نزدیک میشد...
 -آبیش؟! چی شده؟
 به سمت دوئیدو دست انداخت زیر پاهامو گردنم... از زمین
 بلندم کردو گذاشت روی تخت!
 چند بار گفتم اینکارو نکنه... سنگین شدم... کمرش درد
 میگیره
 تختو درو زدو اومد سمتم...
 -چی شده بود؟
 -هیچی... کمرم تیر کشید نشستم.
 پوفی کشیدو دستشو لابه لای موهاش برد...
 -باید با دکترت صحبت کنم... اگه بدتر بشی چی؟ قبلا هم
 شدی؟!
 -رادین... این چیزا مهم نیست...
 دستمو توی دستش گرفتم...
 -بعد اون سری... دیگه سمت اونا که نرفتی؟
 کاملا میدونستم منظورش از اونا چیه... اوایل که اینجا
 اومدیم من به شدت حالم بد بود... به سیگار و م*ش*ر*و*ب
 روی اوردم... به این فکر نمیکردم الان چی برام خوبه چی
 برام بده!
 رادین که منو با اون وضع دید... به سمت یورش بردو حتی
 بهم سیلی زد...
 اما برام مهم نبود! من نیاز داشتم به اون سیلی... تا منو
 تگون بده و به خودم پیام!
 نه برای سلامتی بچم... برای خودم! من قرار بود عوض
 بشم... ترک کنم!

سرمو تکون دادم تا از این فکرا خارج بشم..
 -نه دیگه نرفتم...
 لبخندی زد و دستشو روی موهام کشید...ب*وسه ای روشون زد
 و از روی تخت بلند شد.
 -شام چی داریم؟
 سعی کردم خودمو روی تخت بکشم تا بتونم به تاجش تکیه
 بدم.
 -مثل همیشه هیچی مگه نه؟
 به خنده ای اکتفا کردم و جوابشو زود دادم.
 -توقع داری با این شکم بیام غذا درست کنم؟
 داشت از اتاق بیرون میرفت که برگشت.
 ابرویی بالا انداخت .
 -اولا من نوکر شما و اون خانوم کوچولوی تو راهی
 هستم...دوما...مگه قبل این خانوم کوچولو شما آشپزی هم
 بلد بودی؟
 خنده ای کردم و دستمو روی شکم برامدم کشیدم...که همون
 لحظه تکونه خورد و لبخند منو دو برابر کرد.
 -پس چه خوب شد این خانوم کوچولو رو دارم...تا بهونه
 داشته باشم.
 قهقه ای زد و از اتاق رفت بیرون...صدای ترق و تروق ظرف و
 ظروف میومد...
 اروم از جام بلند شدم و رفتم توی درگاه...از همونجا مشخص
 بود توی آشپزخونه چیکار میکنه...
 به سمت آشپزخونه رفتم و دست به کمر ایستادم. پیشبند و
 دور کمرش بسته بود و کلاه آشپزی روی سرش گذاشته بود...
 همون طور که داشت پیازا رو تفت میداد با خوش سوت میزد و
 آواز میخوند.
 با دیدن همچین قیافه ای زدم زیر خنده...هیكل بزرگ و غول
 پیکرش توی پیشبند خیلی خنده دار بود...

هر هر هر...بایدم بخندی...تو غذا درست نکنی کی قراره این شکمو سیر کنه؟ باید به فکر خودم باشم دیگه...
دست از خنده برداشتم...تو این مدت دیگه خبری از آبیش آروم و گوشه گیر خبری نبود...دیگه آبیش عبوسی وجود نداشت...
با گوشه ی دامنم شروع کردم بازی کردن...حرکاتم بی نهایت زنونه بود...برای همین پوزخندی روی ل*بم نشست...
-چه لباس خوشگلی...از کجا گیرش آوردی؟
سرمو بلند کردم.
-همسایه ی بقلی...گفت اینجا رسم همه لباس محلی تنشون کنن.
اخمی روی صورتش نقش بست...
-تو مجبور نیستی
-میدونم...ولی دلم میخواست امتحانش کنم...بهم میاد؟
دور خودم یه چرخ زدم...به نگاه ماتش خیره شدم...چی شد؟
جلو اومدو با دستای روغنیش صورتمو قاب کرد...بوی روغن که به مشام رسید، احساس تحول در معدم کردم...انگار که داشت جوش میومد...
دستاشو پس زدمو به سمت روشویی رفتم...معدم کاملاً خالی شده بود...صورتمو اب زدم...
رادین توی چهارچوب با نگرانی نگاه میکرد...
دست لرزونمو گرفت و منو روی مبل نشوند...خیلی تو این چند ماه اذیتش کردم...حتی خودمم از خودم و این حساسیتا خسته بودم!
رادین جای خود دارد...
جلوی پام زانو زدو دستمو به گرمی فشرد...
-به خاطر اون قرصاس؟
-قرص؟

سرشو تگون داد...ولی نگاهشو ازم گرفت و به پشت سرم دوخت.

-همونایی که جلوگیری میکنه از تومور توی سرت.

- نه...اینا از سر و یاره...قرص نمیخورم.

اینبار با چشای رنگینش...که هر کدوم یه حالتی رو بیان میکرد خیره شدم...

-پس...

-قرص برای بچه ضرر داره...اونو بعدا هم میتونم یه کاری کنم.

نمیدونست چی بگه...ناتوان مونده بود...نه میتونست بدمو بخواد...نه بد بچه رو!

-با دکترا صحبت کردی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم و دیگه حرفی نشد...

-من برم سویاها رو هم سرخ کنم.

شب با دستپخت رادین تموم شد...مرد کدبانویی بود!

کنار هم دراز کشیده بودیم وبی هدف به سقف اتاق خیره شدیم.

-دیگه بر نمیگردیم تهران؟

به پهلو شدو موهامو زد زیر گوشم

-دوست داری برگردی؟

-نمیدونم.

نفسشو با صدا داد بیرون..

-هفته ی دیگه برمیگردیم...خوبه؟

سرمو تگون دادم...خیلی دلم میخواست برگردم...دلتنگی عجیبی داشتم.

به سمت اومدو منو در آغوشش کشید...و موهامو بو میکرد...

منم سرمو توی گودی گردنش بردمو چشمامو بستم.

یه هفته به سرعت برق و باد گذشته بود... داشتیم
برمیگشتیم تهران...

ناهمواری های زمین و تگون خوردنای ماشین باعث دل دردم
شده بود. بعد از رد کردن ترافیک تونلای شمال ، به
مقصد...ینی خونه ی جدیدمون که یه بار هم توش نرفته
بودیم ، رسیدم .

از ماشین پیاده شدمو دستمو به کاپوت ماشین تکیه زدم .
رادین چمدون رو روی زمین کشید و به سمت اومد...در که
باز شد چشممو بستمو یه نفس عمیق کشیدم...

-میخوای همینجا بمونی؟

به خودم اومدمو رفتم داخل...یه آب خنک برای خودمو رادین
ریختم تا جیگرش یخ ببندد .

به پذیرایی که رسیدم دیدم رادین روی مبل ولو شده و
خوابش برده ...

پالتویی که تنم بود رو در اورمو روی بندش
انداختم...هوای بهمن ماه سرد بود...ولی فقط یک سوم بدنش
پوشیده شد...

بی خیال به سمت شوفاژای خونه رفتمو روشنشون کردم .
گاز شومینه رو هم وصل کردم تا در صورت نیاز آماده باشه .
چمدون رو کشیدمو با زحمت به طبقه ی بالا رسوندمش...
نمیتونستم بیکار بشینم...به اندازه ی کافی توی ساری که
بودیم تنبل شده بودم .

بدنم نسبت به گذشته باد کرده بود ولی زیاد نشون
نمیداد...برعکس شکم گرد شده بودو مشخص بود حاملم...

یه هفته بعد از اسکان توی شمال ، رادین به فرهاد خبر
داده بود که من باردارم و برای تنوع منو به اونجا
میبره...که دیگه فرهاد زیاد پیگیر نشد و ابراز خرسندی
کرد!

در کمد رو باز کردم...همه چی از تمیزی برق میزد...قبل
رفتن رادین یه خدمتکار استخدام کرد تا هر هفته بیاد
اینجا و حواسش به خونه باشه...

بی حس و جون لباسارو از توی چمدون بیرون میکشیدمو توی
کمد و کشو میذاشتم...
اخراش که خسته شده بودمو کمرم بد تیر میکشید روی زمین
سرد نشستمو به کارم ادامه دادم...
حسابی خوابم میومد و دلم میخواست روی همون زمین خوابم
ببره ولی نمیتونستم روی زمین بخوابم.
تصمیم گرفتم زودتر کارمو تموم کنم تا یه استراحتی به
بدنم بدم.
از کارم که فارغ شدم یه سارافون لیمو با یه دامن کوتاه
تا روی زانوی مشکیمو پوشیدم.
دستمو توی موهام کردممو به سمت تخت پرواز کردم...
و چقدر زندگی من جدیدا با خواب میگذشت!
توی ماشین نشسته بودیم...فرهاد به رادین گفته بود خودشو
زود برسونه...وضعیت خطرناکه!
به رادین نگاه کردم...اصلا توی این دنیا سیر
نمیکرد...همین جوری هم سرعت ماشین رو بالا میبرد...
دلم نمیخواست کوچیک ترین بی توجهی من به دخترم صدمه
بزنه!
دخترم...
وقتی رفتیم آزمایشگاه چقدر رادین ذوق کرد...آخر هم حرف
خودش شد...
خدا بهمون یه دختر داده بود و اسمشو از همین الان وانیا
اعلام کرد!
به ترمزی که کرد کمی به سمت جلو خم شدم...پیشونیم به
داشبورد ماشین برخورد کرد...
دستمو به سمت پیشونیم بردم...خون میومد...حتما زخم شده
بود!
سرمو که بالا اوردم دیدم در باز شده...حتما رادین کیلید
داشته!

بدون توجه به من به سمت در ورودی رفت... منم به خودم
اومدمو دنبالش راه افتادم.

خونه توی سکوت بدی فرو رفته بود... مثل همون روزی بود که
خدمتکارا خونه رو ترک کرده بودن!

فکر کنم الان هم خدمتکاری توی خونه نباشه...
چراغای سالن خاموش بود ولی یه صدای ضعیفی رادین رو صدا
زد و ازش خواست بیاد توی اتاق...
با هم از پله ها بالا رفتیم... هنوز هم پیشونیم میسوزید و
تیر میکشید...
لبه های شالمو جلو کشیدمو گذاشتم روی زخم.
-دیدی خونه خراب شدیم؟
به فرهاد که روی زمین نشسته بود و موها و لباساش داد
میزد خیلی آشفتم رو دیدیم...
رادین جلوش زانو زد...
-چی شده؟!
فرهاد سرشو بالا آورد و زل زد به من...
-همش تقصیر توعه... اگه پای پسره به اینجا باز شد همش
کار تو بود... فرید گفته بود نباید بهت اعتماد کنم!
گنگ نگاهش کردم... من پای کدوم پسری رو به اینجا باز
کرده بودم؟!
رادین کلافه سری تکون داد...
-بگو چی شده؟
اینبار به رادین نگاه کرد... توی چشماش ترس مشهود بود
-پلیسا... ریخته بودن اینجا! فرید رو کشتن...
چشمام گرد شد... فرید بالاخره به هلاکت رسید؟ به فرهاد
نگاه کردم... کمر شکسته و خم شده!
نگاه ترسیده و ل*بای ترک خورده...
این همون فرهاد روز اول بود که منو دست مینداخت؟

-مهربد...اون یه پلیس نفوذی بوده!
 کاملاً بدون اختیار نگرانش شدم...ینی سالمه؟ طوریش
 نشده؟!
 رادین بلند شدو به سمت اومد...تازه پیشونیمو دید!
 -اینجات چی شده؟
 و دستمو از روی زخم برداشت...چهرش در هم شد و منتظر
 نگام کرد تا جوابشو بدم...
 -ترمز که گرفتی...
 ل*بشو گاز گرفتو سرشو انداخت پایین.
 -درد داری؟
 سرو به نشونه ی منفی تکون دادم...
 -اونا میان اینجا...سراغ ما!
 همین که اینو گفت صدای بلندگو اومد...
 -خونه محاصرس...بهتره تسلیم شید...
 منو رادین هول کردیم...ینی چی میشد؟! فرهاد با ترس جلو
 رفت و به سمت قدم برداشت...
 حواسم پرت خودمو رادین و وانیا بود...نباید میذاشتم
 آسیبی بهش برسه...
 دستی دور گلو حلقه شد...احساس خفگی میکردم...
 -رادین برو عقب...وگرنه میکشمش!
 چشم از تعجب گرد شده بود...چرا رم کرده بودو منو گرگان
 گرفته بود؟!
 رادین اروم اروم عقب رفت...در همون هین هم هی میگفت
 اروم باشه!
 فرهاد به سمت بیرون هدایت کرد...روی کمرم یه چیزی رو
 فشار میداد...مطمئن بودم که اسحلس!
 فرهاد به رادین گفت که در ورودی رو باز کنه!
 وقتی در باز شد...جمعیت سبز پوشی رو توی باغ دیدم...

همه ی اسلحه ها به سمت ما سه نفر بود!

- ایست....

- هیس... حرف نباشه... اگه نذارید برم میکشمش!

کمرم تیر میکشید و نمیتونستم روی پام وایسم... برای همین بی حال روی زمین زانو زدمو خم شدم... فرهاد هم از این موقعیت استفاده کردو دهانه ی کلتشو گذاشت پشت سرم!

- برید عقب....

چشای رادین خون شده بود... رگای دستش هم متوم بود... برگشت سمت پلیسا ها و غرید

- برید عقب دیگه... زخم حاملس!

صدای یا حضرت ابولفضلی به گوشم رسید... سرمو بالا گرفتم و توی جمعیت دنبالش گشتم...

اونجا بود!

فرهاد باز هم غر زد و میگفت برن عقب... منو روی زمین میکشید و به سمت جلو تقدم میکرد...

دردم زیاد شده بود و میخواستم جیغ بکشم... ولی همچنان صدامو توی گلو خفه میکردم!

- پاشو وایسا...

ولی من بدتر به خودم پیچیدم که با پاش لگدی به پهلوم زد...

- دِ میگم بلند شو...

جیغ بلندی از روی درد کشیدم... دیگه کاملا روی زمین ولو بودم و دراز کش شده بودم... چشم سیاهی میرفت...

- لعنتی ولش کن... چیکارش کردی؟

- اگه نرید عقب تر بازم میزنمش!

پاشو بلند کرد و خواست بکوبه به دلم که صدایی از پشت بلندگو پیچید...

- باشه باشه... ولی یه بار دیگه آسیبی بهش واردشه میکشیمت... ازش فاصله بگیر...

-تا خارج نشم ولش نمیکنم.

به خودم میپیچیدمو اه و ناله میکردم...از درد عرق سردی
از پیشونیم میچکید...

رادین با استرس به من چشم دوخته بود و من ناتوان تر از
اونی بودم که لبخند بزنم و نشون بدم حالم خوبه تا کمتر
ناراحت بشه...

تو خماری بودم و نمیفهمیدیم چه اتفاقی داره میوفته...

فقط صدای شلیک گلوله رو شنیدم و چشم بسته شد....

پلکام روهم چسبیده بود...هر چقدر که زور میزنم
نمیتونستم بازشون کنم...

صداهاى گنگى توى گوشم میپیچید...ولى یه سریهاشون رو
میشنیدم.

-حالش چه طوره؟!

-همونطوری که بود...

لحظه ای سکوت شده بود...یا من نمیشنیدم ولی اینبار
توجهم جلب شد..

-رادین رو دوست داشت؟

-اینجوری فکر میکنم قربان!

-پسر برازنده ای بود...خیلی کمکمون کرد توی دستگیری
باند...حیف شد!

توی گوشم سوت میکشید...برازنده بود؟؟؟حیف شد؟؟؟بود؟
حیف؟

با انرژی بیشتری فشار اوردم تا پلکام باز شن...فکر
میکنم موفق هم بودم چون همه جا سفید شده بود و صداها هم
به دنبال دکتر برای معاینه میگشتن!

کم کم دیدم تارم بهتر شد...سرمو به اطرافم چرخوندم...

یه طرف هیراد...یه طرف...پدر!

هردو نگران به من چشم دوخته بودن و هی میپرسیدن خوبی؟
بالاخره صدام در اومد...

-خوبم

صدای گرفته و خشارم نشون از بیهوشی زیاد میداد...
افکارم جم شد... من بودمو.. رادین... فرهاد... و... پدر!

-بچم؟

هیراد به حرف او مد

-خوبه حالش!

دستم روی شکم باد کردم کشیدم... تکونی که خورد نشون از
زنده بودن دخترم میداد...

-رادین کجاست؟

توی صورت هر کدوم عجز دیده میشد...

این نگاهها رو میدونستم! از همون نگاه های خودم در مورد
رفتن هیراد... رفتن آبتینم! در مورد زندگی... از دست
دادنام...

بیچارگی کشیدن... ولی یه این بار میخواستم یه خبر خوش
باشه!

خسته بودم از این نگاه های ترحم برانگیز...

-چی شده؟

پدرم کمی این پا و اون پا کردو جوابمو داد...

-توی درگیری از دست رفت!

چشمام خشک شده بودن به رو به روم!

رفتن هیراد اینجوری نابودم کرد؟؟؟ یا سر گردون آبتینم؟

مرگ آرمان چه طور؟

یا شایدم دیدن کمر خمیده مادرم در برابر مرگ منو آرمان؟

نه هیچ کدوم اینجوری نبود!

من رسماً باخته بودم... رسماً تموم بودم!

-آبیش متأسفیم... ولی این وسط ما بی تقصیریم...

بدترین حرفی که میشد الان زد... بی تقصیریم!

با کینه به چشایی که یه زمانی پر از عشق نگاه میکردم
خیره شدم...

-گفته بودم پسرتو کشتی... دخترتم میکشی... منو کشتی! من
دیگه فرقی با یه مرده ندارم!

اخرای حرفام به جیغ کشیده بود
-برید بیرون هردوتاتون... زود!

عجیب بود اینبار یه قطره اشک هم نریختم... سرپرستار داخل
اتاق شد و با عصبانیت اونا رو بیرون کرد...

منم بهش گفتم نمیخوام ببینمشون و دیگه هم راشون نده...
دستم روی چشمم گذاشتم... اینجور که از پچ پچ پرستارا
که میکردن فهمیدم یه نگهبان پشت اتاقم گذاشتن تا فرار
نکنم.

روز ترخیص باز با هیراد رو به رو شدم... تو این مدت بازم
همون آبیش عبوس و گرفته و عصبی بودم!

تمام مدت که داشت کارای ترخیصمو انجام میداد یه گوشه
نشسته بودمو زل زده بودم به دیوار...

به رفتارای هفت ماهه ی زندگی با رادین افتادم... باورم
نمیشد دیگه نباشه... رادین خوب و مهربون... رادینی که
سوگلسو دوست داشت... میخواست کمکش کنه....

یه دفعه یاد همون روزی افتادم که با رادین توی آلاچیق
بودیم... حسابی گرفته بود... میدونستم میخواد از سوگل
بگه!

★★★★★★★★

-چیزی شده؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و شروع کرد به گفتن
ادامه ی ماجرا:

-باهاش بحث میکردم... ازش میخواستم بذاره کنار! بهش
میگفتم از کجا میاریشون ولی هربار با دعوا و دوری کردن
جلومو میگرفت.

افتادم دنبالش.. باید میفهمیدم چی شده! رفت توی یه
پارک... چند دقیقه ای تنها نشست که با دیدن کسی جا

خوردم! پدرم... کنارش نشستو باهاش دست داد... سوگلی که اینقدر نجیب بود کسی جرئت نمیکرد بره سمتش!

تا تهش رو خوندم... تازه میفهمیدم چرا پدرم دیگه بهم زنگ نمیزنه... ولی ربطشونو نمیدونستم... این دوتا چیجوری همو میشناختن؟!

خواستم برم جلو... ولی گفتم شاید برای سوگلم بد بشه! شاید اذیتش کنه...

وقتی که باز تنها شد هنوزم روی نیمکت نشسته بود... کنارش نشستم! منو که دید گفت بالاخره اومدی جلو؟ چشم به لخنه تلخش بود... لبخند زهره ماریش!

-کجا آشنا شدین؟

سکوت کرد... فکر کردم دیگه هیچی نمیگه... اما شروع کرد به گفتن! باز هم همون سوگل خودم شده بود... همونی که منو عاشق کرده بود...

-یه شب که دیرم شده بود... از سرکار هرچی وایمیستادم که تا کسی بیاد خبری نشد! دیگه خودمم دلواپس شده بودم... یه ماشین جلوم زد رو ترمز و من سوار شدم...

طاقت نداشتم ادامه بده... میترسیدم از چیزایی که پشت سر هم ردیف شده بودن توی ذهنم.

همینجوری که با دسته ی کیفش ور میرفت ادامه داد.

-یه مرد سنداندار و جا افتاده... گفت چهارم خستس... یه شکلات بهم داد... شایدم شکلات نبود... من اینجوری فکر میکردم! از اون به بعد یه احساس منگی میکردم... یه پیام برام اومده بود... میگفت میدونه درمونم چیه!

دستمو بالا گرفتم تا ادامه نده... خوب فهمیده بودم چه خبره... از شدت خشم به خودم میپیچیدم!

اذیتت نمیکنم... درخواست پدرم این بود که وارد باند بشم... اون موادی که به سوگل داده بودن خیلی قیمتش بالا بوده و هر جایی پیدا نمیشد... سوگل التماس میکرد! مجبور شدم بازم برگردم تو کار خلاف...

اما همین که پام باز شد... سوگلم... سوگلم پر کشید! دووم نیومد... ازم خواسته بود انتقامشو بگیرم... انتقام خوشبختیمونو!

★★★★★★★★

- آیش؟ باید بریم... میتونی راه بیای؟

بدون حرف از جام کنده شدمو دنبالش رفتم... شند بافتی تنم بود که از دولبه کشیدمشو خودمو بقل گرفتم... لرز کرده بودم....

به سمت یه تویوتای سفید رفت و پشتش نشست... منم روی صندلی عقب جا گرفتم و منتظر شدم ماشین رو روشن کنه... مسیری که میبرد نا آشنا بود... با خودم میگفتم وقتی باند رو دستگیر کردن منو هم میبرن زندان... ولی هیچ ربطی به اینجا جاده نمیدادم... چرا منو نبردن برای محاکمه؟

از تونلای پی دی پی متوجه شدم به سمت شمال میریم... اما چرا؟! من رادین تازه اومده بودیم... کاش اصرار نمیکردم برگردیم! اونوقت زندگی اروم خودمونو داشتیم....

دیگه شب شده بود و هیراد بدون کلمه ای حرف زدن و یا ایستادن به راه ادامه داده بود... ولی نگاه های گاه و بیگاهش رو حس میکردم!

تابلوهای کنار پرتگاه و جاده نشون میداد به سمت گیلان میریم! ینی منو میبرد زندان اونجا؟؟؟

سعی کردم کمی خودمو اروم کنم... نفسای عمیق و طولانی میکشیدم... تنها دلخوشیم فقط یادگاری رادین بود!

وگرنه همین الان درو باز میکردمو خودمو پرت میکردم پایین دره! ولی من نسبت به دخترم... وانیا ی رادین مسئول بودم... ای وای که یاد رادین لحظه ای پاک نمیشد... مثل اوایل رفتن هیراد!

صدای جیرجیرک ها به گوشم میرسید...

توی تاریکی به خوبی نمیتونستم ببینم اما صدای نزدیک دریا به گوشم میرسید....

نکنه میخواست منو توی دریا خفه کنه؟؟؟

اون لحظه به زمین و زمان شک کرده بودم... در واقع بعد از رادین!

بعد از رفتن رادین به پیش سوگلش!

و هیچ وقت نشد من از هیرادی بگم که بعد از اون در دلم خاک کرده ام... و اون میخواست با توجه هایش... بعد از به اتمام رسوندن باندها... خاک ریزه ها رو کنار بزنه و خودش رو بیرون بکشه!

از ماشین پیاده شد و من به تبعیت از اون پیاده شدم قدم برداشت و نزدیک یکی از خانه های آن محل شد... خونه ای چوبی با شیروانی قرمز رنگ!

زنگ رو به صدا در آورد و در ادامه اش صدای زنی از وشت در شنیده شد

-بله؟

در باز شد... هیراد جلوی من بود و من نمیتونستم زن رو ببینم...

-هیراد جان... مادر خوبی؟؟؟ یه سر نزنم؟!

-ماموریت بودم... خوبین شما؟ براتون مهمون اوردم!

و کنار رفت... چشمانم در چشمای زن خشک شد... زنی که بی نهایت شبیه من بود... مادرم!

دستش رو به چهارچوب در گرفت تا از افتادن احتمالی اش جلوگیری کند...

به سمتش پرواز کردم و بغلش کردم... چقدر محتاجش بودم ولی به روم نمی اوردم!

دستش رو قاب صورتم کرد تا بهتر ببینتم... اما با سرفه ی هیراد دست منو کشید و به داخل دعوت کرد...

خونه بوی نم میداد که اونم به خاطر رطوبت هوا بود... توی اتاق نشسته بودیم و مامان بدون حرف به من زل زده بود...

هیراد هم سکوت کرده بود و نظاره گر جدال نگاه های منو مامان...

-خوبی؟

صدای بغض الود مامان منو بیشتر شرمنده کرد که چرا خودمو
ازش پنهون کردم! حقشو رو گرفتم...

-خوب؟ خوبم؟ شاید!

نگاهش روی شکم برآمده ی پنج ماهم افتاد....

-حامله ای؟

دستم روی دختر وجودم کشیدم....

-بله

نگاهش به سمت هیراد کشید....

-چرا بهم نگفتی زندهس....پیداش کردی؟!

-همین دیروز پیداش کردم...

مامان با ترس نگاهم کرد...میدونستم به چی فکر
میکنه...ولی جوابی نداشتم تا خیالش رو آسوده
کنم...هیراد خودش توضیح داد

-ازدواج کرده بود...شوهرش رو...

سرشو انداخت پایین...مامان به سمتم اومدم...با دستش
صورتمو نوازش کرد

-شوهرت کجاست؟

مات شده زل زدم به دیوار روبه روییم....کجاست؟؟؟پیش
خدا! پیش سوگل...

کلمات از دستم در رفت و روی زبونم جاری شدن

-عمرشو داده به شما...

چهرهش در عرض دو ثانیه در هم شد...حتما میگه این چه
سرنوشتیه که دخترم داره؟

کنارم بدون حرف نشست و سرمو توی اغوشش گرفت....شروع کرد
بازی با موهام!

مثل زمانی که زن بابام با موهام بازی میکرد تا به خواب
فرو برم!

صبح با صدای خروس که خودش رو به آب و آتیش میکشید تا
همه رو بیدار کنه بیدار شدم...

از اتاقی که دیشب به من طعلق گرفته بود بیرون زدم ...
-سلام دخترم...

-سلام...

به عجله ای که داشت تا صبحونه رو حاضر کنه نگاه کردم...
-تا بری دست و صورتتو بشوری صبحونه حاضره....بعدش هم
برو هیراد رو صدا بزن..خیلی خسته بود

بی حرف به سمت حیاط رفتم...حوض باعث شده بود که خونه
قدیمی به نظر برسه در حالی که خونه ی جدید و شیکی بود!
یخ حوض رو شکستم و شروع کردم به شستن دست و صورتم...که
متوجه شدم دارم وضو میگیرم!

جا خورده کنار حوض نشستم...بعد این همه مدت! به سمت
داخل قدم برداشتم...هیراد پشت سفره نشسته بود و داشت
چاییشو هم میزد.

منم روی زمین روبه روش نشستم. مامان آخرین تدارکاتش رو
چید و کنار من نشست...

-ببخشید بچه ها پام درد میکنه

و هیراد با گفتن راحت باشید قائله را تمام کرد...

به مامان که چادرشو سرش میکرد نگاه کردم...چقدر دلم
برای اون روزام تنگ شده!

وارد بد بازی ای شدم...کش چادرش رو انداخت و برگشت تا
خداحافظی کنه..

-من دارم میرم...غذا روی گازه...

-کجا میری مامان؟

چشم غره ای رفت ...

-چند بار میپرسی؟؟؟اگه دلت میخواد بیای حاضر شو.

با حواس پرتی رفتم توی اتاق...یادم نمیومد مامان در
جوابم چی میگفت! کجا میخواست بره که ازم خواست بیام؟

مثل مامان که لباس سرتا پا سیاه پوشیده بود ، سیاه پوشیدم...
انگار مامان تمام لباسای منو از اون خونه آورده بود اینجا!
لباس پوشیده بدون هیچ ارایشی حاضر شدم...لابد میخواد بره ختم که سیاه پوشیده!
منو که دید جلو اومد...منم ناخودآگاه خم شدم...دستشو روی موهام کشیدو کردشون زیر شال...
هیراد که کم حرف شده بود به من زل زد...
-هیراد مادر توهم میای؟
هیراد بدون حرف از جاش بلند شد و همگی با هم حرکت کردیم...
پیاده چند تا ساختمون رو گذروندیم که مامان به هیراد گفت از کجا وارد بشه و ازمون جدا شد...
وارد قسمت زنونه که شدیم به اطراف نگاه کردم تا شاید صاحب غذا رو ببینم...ولی همه چادرهاشونو رو سرسون کشیده بودن و گریه میکردن!
-یا حسین «ع»
با صدای بلند مرد مداح همه شروع کردن به گریه و زاری و حسین گفتن...تازه فهمیدم!
-محرمه؟
-پس چی میگفتم توی خونه؟
سرمو به زیر انداختم...بعد از مدت ها فراموشی و گناهکار بودن!
من اومدم در خونه ی امام...عذا داری عزیز ترین کس پیامبرم!
چقدر شرمگین بودم...سر به زیر توی همون جمعی که جای سوزن انداختن نبود نشستم...

من کجا بودم؟؟؟ چرا فراموش کرده بودم؟ چرا خدا رو از یادم برده بودم.... میخواستم عوض بشم! اما نیاز داشتم به توبه... نیاز داشتم کسی توبمو قبول کنه!

بعد این همه مدت... قطره های اشک روی گونم روونه شد! جنین توی وجودم شروع کرد به تکون خوردن... من غافل شده بودم!

صداها ی گریه و زاری و گاهی صدا زدنا منو به خودم آورد... اما من توی دلم داد میزدم... و جاش روی صورتم اشک میبارید

-خدا... جا هست هنوز؟ منم بنده ی خطاکارت... خدا میخواستم خوب شم... اما دیر شده!

خدا کمک کن یادگار رادینمو سالم به دنیا بیارم... کمک کن

میدونم جاش پیش مامان امنه... ولی بعد من کمکش کن! خدا... قبل اعدام شدنم! منو ببخش! من رو سیاه رو ببخش

حق میکردم و شرمنده تر از قبل میشدم

-مامان جان... دخترم؟ این اب قند رو بخور... رنگ به صورتت نمونده!

چشمامو باز کردم... لیوان رو با دستای بی حسم گرفتم و سعی کردم بخورمش..

نمیدونم چقد گذشت... ولی جمعیت داشت خارج میشد... مامان دستمو گرفتو به سمت در خروجی رفت...

شخصی مامان رو صدا زد... وقتی که مامان برگشت توی دستش ظرف غذا بود

-رباب خانوم... همین کسی که مجلس رو برگزار کرده... دیده بارداری گفت بذار غذای نذری بدم... وقتی فهمید دختر منی خیلی خوشحال شد.

لبخندی به روش زدم... هیراد که مارو دید بهمون پیوست..

داشتیم برمیگشتیم که هیراد دستمو گرفت تا صبر کنم بهم
برسه...

-گریه کردی؟

سرمو تکون دادم

-بالاخره شکست؟

-چی؟

-بغضت...گریت...طلسمت

سرمو بالا بردم به پیچ در پیچ جاده نگاه کردم...بازم
زمزمه وار توی گوشم شروع کرد به لالایی خوندن!

- جاده رو میبینی؟ زندگی ما هم همینجوری بود! توی یکی از
خم ها به هم رسیدیم...سریه پیچ جدا شدیم...الان بازم
کنار همیم!

منم سکوت نکردم. ادامه دادم...

- سریه پیچ با آرمان آشنا شدم...سریه پیچ با تو...سر
یه خم مامان رو...

به مامان زل زدمو ادامه دادم..

-یه جا ها هم آبتینمو از دست دادم...یه جا تورو...یه
قسمتی هم آرمان رو...هر چی که داشتم، هرچی جلو تر
میرفتم از دستم میرفت...اما یه جایی خدا بهم رادین رو
داد...تا این فرشته کوچولو رو برام به یادگار بذاره!

دستمو روی دلم گذاشتم...جای دخترم تنگ بود...لگد
میزد...شروع کردم با دخترم درد دل کردن...

- اخه دختر جونم...به چی میکوبی و حرصشو میخوری؟میخواوی
بیای همین دنیایی که بابا رادین رفته و تنهامون گذاشته؟
همین دنیایی که قراره منم یه روزی بذارمو برم؟ دنیا
ارزش دیدن نداره...نداره!

هیراد:

دستش روی شکمش گذاشته بود ... یه زمانی هم بچه ی من رو توی رحمش داشت... یه پسر !

یه زمانی من مرد خونش بودم... حالا رادین ... با این که دیگه الان نیست! رادین معجزه ی خدا بود تا آبیش رو با زندگی آشتی بده...

آبیشی که بازم داشت مادر میشد و طعم دوست داشتن رو باز میچشید...

به خونه رسیدیم که یه راست توی اتاقشو درو بست... مامان هم رفت توی آشپز خونه تا غذا گرم کنه... منم رفتم توی حیاط...

سوزی که میومد باعث شد دستمو بگیرم جلوی دهنم... لب حوض نشستم... و فکر کردم... به عاقبت آبیش... اون بچه که هنوز جنسیتشو نمیدونستم... به آخر ماموریت!

منو سرهنگ از 5 ماه پیش که آبیش غیبش زد دنبال کاراش بودیم تا حکم آزادیشو بگیریم... هر چی میگفتیم خودمون وارد ماموریت کردیم میگفتن چون همسر و پدرش هستیم اینجوری میگیریم...

کم کم با ارائه ی سند و مدرک از اینکه آبیش بیگناهه ؛ بازم براش 1 سال بردین...

الان هم باید یه راست میرفت زندان... ولی به خاطر حامله بودنش تا 3 سالگی بچه باید صبر میکرد... منم اینجا بودم تا مراقبش باشم!

اما مگه کسی باور میکنه؟ من برای دلم اومدم... اومدم تا در کنارش باشم... کمکش کنم! حتی الان که رادین نبود جرئت نمیکردم بهش نزدیک شم...

ساکت بودم... به رفتارای جدید آبیش فکر میکردم!

آبیشی که الان برای خودش یک مرد بود... پر دل و جرئت بود... تا الان برای خودش زندگی میکرد!

با تمام بدی هاش بازم پاک بود... مادری که تن به سیاهی داد تا انتقام بچه ی 3 ماهشو بگیره... و من با تمام وجود حسش میکردم!

این طغیان احساس در صورت بیتفاوت و سردش!

با صدای خش خش دمپایی که روز سرامیکای حیاط کشیده میشد
چرخیدم... وقتی آبیش رو کنار خودم دیدم با دستم اشاره
کردم بیاد کنارم بشینه...

سمت راستم که جا گرفت نفسشو فوت کرد بیرون... که مه
آرومی جلوی بینیش شکل گرفت...

-من نمیدونم تا کی زندهم! بیشتر نگران دخترمم... نه پدری
داره... و نه مادری!

با غم به جلوش زل زده بود... برای بار اول بود که بعد
این مدت غم چشاشو میدیدم... همیشه توی خودش بود ولی بازم
حسی توی چشاش دیده نمیشد.

دستاشو به هم پیچ و تاب داد.

-داریم سعی میکنیم تا کنار بچت باشی! بیگناهیته به زودی
ثابت میشه.

پوزخندی که روی ل*باش به وجود اومد... ترس دلمو بیشتر
کرد! چرا پوزخند میزند؟

-کسی ندونه خودم میدونم... من آلوده به گناهم... اونا
بذارن آزاد شم خودم نمیذارم!

بازم صدای مهربد توی گوشم پیچید:

-همیشه از مرگ حرف میزنه... از اسیر بودن! توجه
نکن... اون فقط خودشو میبینه! بدی هاشو...

-البته باید دید حکمت چیه! شایدم بری زندان....

سرشو زیر انداخت... تردید داشتم برای زدن حرفم! میدونستم
موقعیت خوبی نیست!

ولی از هر فرصت باید استفاده میکردم.

-میخوام کمک کنم! هم به تو... هم به خودم.

نگاهشو بالا آورد زل زد توی چشمام... گنگ بود رمز چشای
فندوقیش! مثل همیشه... خودم ادامه دادم

-درست نیست که الان بگم... ولی... من میخوام بازم کنارت
باشم! کنار کسی که حسی بهش دارم! کسی که دوستش

دارم... کسی که یه زمانی زخم بود و یه سهل انگاری همه
فرصتا رو ازم گرفت! آبیش میدونم دیگه دوستم

نداری... میدونم نمیخوای! قبولم نداری... ولی به دخترت فکر کن! به من... من نمیتونم... دیگه نمیتونم ببینم رادینی بینمون باشه! شاید من فراموش کردم! شاید من بی وفایی کردم... اما انصاف داشته باش! من توی کما بودم... زنده بودنم روی هوا بود... نذار روی بازی های سیاستی پدرت... اون خودش به اندازه ی کافی پشیمونه. من میدیدم وقتی زنگ میزد تو جواب نمیداد چقدر میشکست! حال پریشونشو دیدم...

آبیش همونطور مصر زل زده بود به چشمام و قصد جدا شدن هم نداشت!

از عکس العملش میترسیدم... ولی بالاخره لب باز کرد - من از همون اول دوستت داشتم! انگار سهم من از دنیا و دوست داشتن و شدن فقط از دست دادن بود! سرشو به زیر انداخت...

-وقتی رفتی باور نمیکردم بازم رو دست خوردم... تصمیم گرفتم صبر کنم! اخر تحمل من آبتین بود... پسری که از وجودت بود! نتونستم ازش به خوبی مراقبت کنم... نتونستم یادگارت رو نگه دارم.

دست راستشو توی دست چپش گرفته بود و با هر کلمه فشارش میداد.

-آرمان دیگه منو دیوونه کرد... از روی نادونی تصمیم گرفتم و زدم تو قلب خطر! فکر میکرد دیگه تنهام... خودم باید تمومش کنم!

وقتی رفتم تو باند سعی میکردم خیلی خودمو نشون بدم تا کمتر عذاب بکشم... کمتر صبر کنم... شدم یکی از اصلی ترین و پاییه ها! سعی میکردم توی خلافتون دخالت نکنم و بیشتر نظارت!

با دستاش صورتشو پوشوند... نمیدونستم وضعیت تومورش در چه حده... شاید از دردش سرشو بقل کرده... نگران نگاهش کردم که خودش ادامه داد

-خراب کردم... مثل همیشه! بچه هم که بودم خرابکاری میکردم... همیشه میگفتن توی کارا عجولم! اما من دیگه نمیتونستم... من داغ دیده بودم! باید آتیشی که به جونم

افتاده بود رو خاموش میکردم. هر وقت توی اون خونه بودم با کبود تو موجه میشدم... با اتاق خالی و خونی آبتینم رو به رو میشدم! هر بار میسوختم...

کمی سکوت کردم... باید باهاش حرف میزدم.

- آبتین تو کار اشتباهی نکردی... من میفهممت... اون بچه ، بچه ی منم بود... پسر بود! من نباید تنهات میداشتم... باید به جای امنی میبردم... کوتاهی کردم!

بدون توجه به حرفام انگار که با خودش حرف میزد ادامه داد:

- من تقاصمو پس میدم... با جدا شدن از بچم! بدی هایی که کزدم... بی جواب نمیمنون.

شونش میلرزید... خودمو بهش نزدیک کردم... شونه های لرزونشو توی آغوشم گرفتم

- آبتین اگه ادامه بدی حالت بد میشه... میشی مثل گذشته! وابسته ی قرص میشی... آرام باش... من نمیذارم از بچت جدا بشی...

سکوت کردم آه کشیدم... چی به روزش اومد؟ آبتین شیطونم... سر زندم چش شده بود؟

- فقط باید هر چی میگم گوش کنی... من ازتون محافظت میکنم... مثل قبل نیستم! تنهات نمیذارم... مراقب خودتو بچت هستم! فقط شرطش دوست داشتنمه...

سرشو گرفت بالا و زل زد توی چشمام... میخواست ببینه راست میگم!

- باید دوستم داشته باشی... باید منو بخوای! باید زخم باشی... حالا بگو! دوستم داری؟ منو میخوای... میخوای زخم باشی؟ همه کسم بشی؟

دستی توی موهام کشیدم... سخت بود ولی باید دوباره همه چیو مثل کنم... منو آبتین... یه زندگی آرام! دیگه وقتشه آرامش رو ببینیم... در کنار هم

- من هنوزم دوستت دارم آبتین... سعی کردم برات توضیح بدم ولی همه چیز زود اتفاق افتاد... تو با رادین ازدواج کردی!

-میخواهی که باهات ازدواج کنم؟
 سرمو به آرومی تکون دادم
 -تهش چی میشه؟ من چی میشم؟
 -مگه قراره چیزی بشی؟!
 مسخ شده به صورتم باز ادامه داد..
 -من... هیراد فراموش نکن من توی چه وضعیتیم!
 دستمو جلو بردمو روی گونش کشیدم...
 -هیچی نمیشه... نهایتا شش ماه میری زندان! اونو هم درست
 میکنم...
 -باورم نمیشه
 -پدرت خیلی کارا کرد تا کمکت کنه... میگم که!
 -پدرم؟!
 از جاش بلند شدو رفت داخل...
 حس خوبی نداشتم... ولی باید تحمل کردش!
 سه سال بعد:
 آبیش:
 به دیوار روبه روییم زل زدم... پر بود از چوب خط دلتنگی
 هام!
 تا حالا چند تا چوب خط پر کردم؟؟؟
 یادم نمیاد... ولی اینو میدونم که چهار ماه میگذره....
 چهار ماه از زندانی شدن من...
 چهار ماه از ندیدن روی دخترم!
 ندیدن همسرم....
 اخ... خانوادم!
 دستمو روی پیشونیم گذاشتم... مثل این چند سال تیر میکشید
 و دیدم رو به دنیا چند ثانیه ای تار میکرد!
 صدای خنده توی گوشام پیچید...

خنده های از ته دل و عاری از هر چی کینه و نفرته!

★★★★★★★★

توی اتاق دراز کشیده بودم...بقلم یه گهواره بود...دستمو
دراز کردم و بچمو برداشتم...

تکیه دادم به دیوار و دخترمو توی آغوشم گرفتم!

-فدای اون چشای قهوه ایت بشم!

چشای قهوه ایشو بهم دوخته بود و با هر تکونی که بهش
میدادم میخندید...

-فدای خنده هاتم بشم! بخند....

-فدای منم میشی؟

توی درگاه ایستاده بود و با کت شلوار سرمه ای رنگش منو
نظاره میکرد...

به شوخی اخمی کردم و رومو ازش گرفتم

-داره حسودیم میشه ها...فردا پس فردا بچه رو سر به
نیست میکنم!

با ترس فورا نگاهش کردم ولی با دیدن ابرو های بالا رفته
و لبخند روی لبش همش ریخت...

به وانیا نگاه میکرد...به دخترم! به قول خودش
دخترمون...

عاشقش بود...شاید بیشتر از من!

میگفت خیلی شبیه منه...چشماش...خنده هاش...موهاش!

کنارم نشست و با دستای بزرگش منو توی بقلش فشرد

-خیلی خوشبختم که فرصت رو بهم دادی...فرصت زندگی کردن!
چشمامو با لذت بستم....

-منم خوشحالم...بابت هر چیزی که بهم دادی!

با گرم شدن گونم متوجه شدم باز غافل گیرم کرده...چشمامو
باز کردم و زل زدم به عسلی هایی که دنیامو باز شیرین
کرده بودن..

-توی هر شرایطی دوستت دارم

★★★★★★★★

نگهبان به سمتم اومد... با خشونت هر بارش رو به من گفت:

-ملاقاتی داری...

از جام بلند شدم... نمیدونستم کی اومده... مامانم
...بابام... هیراد!

رابطم با بابا خیلی بهتر از قبل شده... ولی خب هنوز هم
باهش سنگین بودم و این از روی دلخوریام بود...

به سمت اتاق انتظار رفتم... درو که باز کردم با دیدن
موهای سیاه و پر پشت... متوجه هیراد شدم!

پشت میز نشستم و به چهره ی دلچسبش خیره شدم

-سلام...

-سلام خوبی؟ چه خبر؟

لبخندی روی ل*ب*م نشست...

-نمیدونم... خبرا که پیش شماست... بعد چهار ماه...

دستشو بالا آورد و روی ل*ب*م گذاشت...

-هیس... خودت هم میدونی نمیذاشتن!

-چرا؟ چرا این قدر با ما لجن؟

-آبیش؟ تو که این جوری نبودی... چیزی شده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم...

-فقط دل تنگم...

-دفعه ی بعد با وانیا میام...

-نه نه... نمیخوام منو اینجا ببینه! خودم مرخصی میگیرم

میام...

-باشه... فقط تحمل کن... اتفاقی هم افتاد یا اذیتت کردن

هم بگو... فقط دو ماه دیگه مونده!

از روی ناچاری سرمو تکون دادم...

اهی کشیدم و به دستام زل زدم... دستایی که یه زمانی
اسلحه حمل میکرد... و حالا!

یه حلقه با نگین ظریف... رو با خودش به یدک میکشید
هیراد از جاش بلند شد... منم به تبعید ازش بلند شدم
-باید برم...
-وانیا رو از طرفم ب*و*س کن...
برگشت و شیطان نگاهم کرد...
-باشه چشم... فقط آقاتون رو چی کار کنم؟
به لودگیش خندیدم...
-بهش سلام برسون... بگو خیلی دلم برای آغوشش تنگ شده...
لبخند از روی ل*باش رفت... مال منم!
جلو اومدو منو به خودش فشرد...
-همه چیز تموم میشه تحمل کن!
در آخر ب*و*س*ه ای روی سرم کاشت...
از هم جدا شدیم و زندان بان دنبالم اومد و منو با خودش
برد...
-میخوام وضو بگیرم..
سری تکون داد و منو برد داخل روشویی عمومی..
چادر گل گلی که بهم داده بودن رو اویزون کردم... شالمو
هم روش انداختمو شروع کردم به وضو گرفتن...
از کی برگشتم؟؟؟ اها از همون موقعی که اخر محرم
رسید... به کل عوض شدم...
چادر سرم میکردم! نماز میخوندم... روزه میگرفتم!
شدم یه بنده... بنده ای که رفته بود ولی حالا برگشت... جز
خداش کسیو نداشت
با تشر زندان بان به خودم اومدم با دستمالی که توی جیبم
داشتم دست و رومو خشک کردم...
شال رو روی سرم انداختمو چادر به سر به سلولم رفتم...

به جایی که توش زندانی بودم!
مهر رو از روی طاقچه برداشتم روی موکت رنگ رفته ی سلول
گذاشتم...
قامت بستمو غرق شدم! غرق گفتگوی منو خدام... بعد این همه
مدت خیلی حرفا داشتم بهش بزنم!
گرچه توی همه ی دوران زندگیم شاهد بود... شاهد این ۲۷
سال عمر زندگی...
و چه زود گذشت...
از سکوتی که به راه بود متوجه شدم نصفه شبه! هرچه هنوزم
تک و توک صدای بازی و ق*م*ا*ر های سلول بقلی به گوش
میرسید...
روی تخت نشستم که صدای جیغش بلند شد... آرام از پشتش به
دیوار تکیه دادمو پاهامو بقلم گرفتم...

★★★★★★★★

-مامان... هیراد کی میاد؟؟
از پشت در آشپزخونه نگاهی بهم انداخت...
-نمیدونم مادر... رفت بچمو بگردونه تا ما آماده
شیم... کیکو پختی؟
با حواس پرتی سرمو تکون دادم... بادکنکا رو بقل زدمو با
چسب نواری به در و سقف و مبل و میز میچسبوندم...
کادو ها رو روی میز با حوصله مرتب کردم و رفت پیش مامان
توی آشپزخونه...
کیک رو روی میز گذاشتم و شمع ها رو توش فرو
میکردم... کبریت هم کنارش گذاشتم...
تا اومدم کمرمو صاف کنم صدای زنگ بلبلی خونه به گوش
رسید...
-من باز میکنم مامان...
رفتم و آیفون سفید رو به گوشم نزدیک کردم...
-بله؟

صدای نازک شده ی هیراد و پشتش صدای خنده های وانیا باعث شد لبخند بزنم...

-خانوم...قابلمه مسی اوردم...درو باز میکنی؟شاید خوشتر اومد

-هیراد...خدابگم چیکارت نکنه...بیا تو درو زدمو رفتم به پیشوازشون...

دختر سه سالم...با حرفا و شیرین زبونیای مخصوص خودش...از گردن هیراد بالا رفته بود و دستاشو توی هوا تگون میداد...

-سلام.

-سلام بانو...

لبخندی به روشون زدمو دستمو به سمت وانیا گرفتم...

-بیا پایین بابا خسته میشه...

با شیطنت ابروشو بالا انداخت...

-بانو سی شده او جگل کلدی؟؟

ابروهام رفت بالا...توی پیشونیم محو شد...این حرفا رو هیراد بهش یاد داده بود...

حتی با این که نمیتونست درست تلفظشون کنه...ولی اینقد عشق میکرد وقتی باباش اینجوری حرف زدن رو یادش میداد...

-بیا بقلم و روجک...

-نوموخوام...ببینم! بلام کادو خلیدی؟؟؟

خندم گرفته بود...

-اگه از خر سواری رضایت بدی و بیای پایین کادو هاتو هم میبینی...

با تعجب به هیراد نگاه کردم...

-جلو بچه درست صحبت کن!

-چشم بانو...

و بعد دستمو گرفت و به سمت پذیرایی رفتیم...

وانیا با دیدن بادکنکای رنگی و کیک و کادو جیغ میکشید... هیراد روی زمین گذاشتش...

که حمله برد سمت میز...

دستشو برد توی کیکو...

-وانیا!

هیراد میخندید و من حرص میخوردم...

-نخند... تو یادش دادی... وانیا برو کنار... دست نزن به کیک!

مامان از توی آشپزخونه دل کند و اومد وانیا رو گرفت...

-مادر اینقد مامانتو حرص نده...

وانیا رو از پشت توی بقلش برد و بلندش کرد... منم رفتم جلو و گرفتمش تا یه لباس قشنگ تن دختر گلم کنم...

جوراب شلواری سیاهشو در اوردمو لباسشو با یه پیرهن آبی_صورتی عوض کردم... جورابشو که پاش کردم خواست بازم بدوئه که دستشو گرفتم....

-یه لحظه آرام باش...

دستی روی کت و دامن یاسی رنگم کشیدم تا اومدم موهامو مرتب کنم صدای وانیا کوچولو ی من بلند شد

-اوجگلی ممنی!

اخمی کردم دلا شدم تا بقلش کنم... بچه ی بقلی بود! خانوم خسته میشد راه بره...

درو باز کردم به جمع پیوستم...

روی مبل سه نفره نشستیم... وانیا روی پاهای من و هیراد سمت چپم...

مامان هم سمت راستم نشست و بقلم کرد...

هیراد مونوپادشو رو کرد و گوشیشو بهش آویزون کرد!

یک دو سه که گفت به دوربین زل زدمو لبخند رو لبام نشوندم...

بعد هم از جاش بلند شدو شروع کرد به فیلم گرفتن!
 حواسم به وانیا بود تا باز دستشو نکه توی
 کیک...نشوندمش روی مبل و با صدای هیجان زده ای گفتم
 -وقت کادوها!
 جیغ وانیا بلند شدو میز رو دور زد و نشست روی زمین...
 -ببی...ببی!!؟؟
 هیراد با خنده جوابشو داد
 -جون ببیی؟؟
 -کدومش مال توعه؟؟
 هیراد از پشت دوربین به یه جعبه ی نسبتا بزرگی اشاره
 کرد...
 -اینه فدات شم.
 وانیا موهای ل*خ*ت قهوه ایشو پشت گوشش زد...دستشو دراز
 کردو جعبه ی بزرگی رو که با کاغذ کادوی صورتی کادو شده
 بود رو باز کرد...
 و بازم صدای جیغ وانیا...
 کنجکاو دلا شدم تا ببینم ببیی جونش چی گرفته...حتی به
 منم نگفته بود
 یه خرس گنده و پشمالوی سفید...فوری درش آوردو به خودش
 فشار داد...
 حتی میشه گفت توی بقل خرسه گم شد اینقد بزرگ
 بود...تقریبا هم قد من بود!
 هیراد میخندید و فیلم میگرفت...
 -هر چی باشه نوبت کادوی مامانه!
 وانیا به خودش اومدو خرس رو کنار گذاشت...دلا شد و
 کادویی که جلد آبی رنگی داشت رو باز کرد
 -بانو...با اجازه!
 به لحن بچگانش لبخند زدم...

در جعبه رو بر داشت...

-چه علوسک اوجگلی...

دست دراز کرد تا بلندش کنه... عروسکی که رادین امانتش کرده بود رو تا به دخترش بدم رو دادم...

با دیدن بغض وانیا شوکه شدم.

-عه چی شد؟؟؟

وانیا با مظلومیت آشکاری به سمتم دوئید و پرید رو پام..

دستمو روی موهای تقریبا بلندش کشیدم

-نومودونم وقتی دیدمش... دلم بلا کسی تنگ شد...

لبخند تلخی رو لبام جا خوش کرد... دلش برای بابا رادینش تنگ بود! با اینکه ندیده بودش!

★★★★★★★★

-به خدا من بی گناهم... ولم کنین...

به چشای غرق از اشک دخترک زل زدم... نهایتا ۱۸سال داشت...

حق میکرد... به سمت سلول من آوردنش... در باز شد و پرتش کردن داخل...

در که بسته شد روی زانوهاش زانو زدو دستاشو به میله گرفت...

همه داشتن نگاهش میکردن ولی اون بی توجه زار میزد و از بی گناهییش میگفت...

بعد از کمی انگار که خسته شد برگشت.. تازه منو دید!

یه گوشه تو خودش جم شد و سرش رو روی پاهاش گذاشت...

منم نفس عمیقی کشیدمو رومو از ش گرفتم و به دیوار رو به رویی دوختم!

★★★★★★★★

فرصتم تموم شده بود... سه سال رو گذروندم و باید میرفتم برای حبس شدن!

وانیا تو بقل هیراد جم شده بود با چشای لبریز از اشکش
منو نگاه میکرد...

-فدای چشات بشم...چرا گریه میکنی؟؟؟ میرم خیلی زودم
میام...

بی توجه به حرفم توی گوش هیراد چیزی گفت
هیراد هم سرشو تکون داد و اخم کرد...

نگران نگاهشون کردم...چی شده بود؟ چی گفت که هیراد اخم
کرد؟

هیراد پوفی کرد...میدونست نمیتونم دووم بیارم...میخواست
کمکم کنه

-مامان میره ...خیلی زود هم میاد...داره میره مسافرت
-پس چلا ما نمیایم باهاش؟

این بار خودم دست به کار شدم

-چون جای یه نفر بود...نمیشد شماها بیاین...دفعه بعدی
همه با هم میریم

-ببیی ؟ لاست میگه؟؟؟ دلوغ که نمیگه؟

هیراد سرشو تکون داد و زل زد به من..

-قول مامانیت قوله...

دستمو جلو بردم تا دخترمو برای آخرین دیدارم توی آغوشم
بگیرم...نمیدونستم دیگه کی میشه بیام پیشش!

ولی وانیا نیومد...لبخند تلخی زدم..هیراد رو از من بیشتر
دوست داشت...چون هیراد عاشقش بود..هر چی میگفت براش
انجام میداد.ولی اون برای من یادگار رادین بود!

با غم جلو رفتمو هر دوشونو بقل گرفتم...دلم براشون تنگ
میشد..

خیلی زیاد هم تنگ میشد..

برای همسرم...و دخترم!

مامان رو دیدم که داشت از پشت بهمون نزدیک میشد...از
هیراد و وانیا فاصله گرفتم وبه مامان نگاه کردم...

جلو تر که اومد به سمتش قدم برداشتمو توی آغوشش فرو
رفتم...

-خدا به همراهت... برو مادر!

سرمو از روی سینش بلند کردم... دستیه چشم کشیدم تا
اشکامو پاک کنم

-مراقب وانیا و هیراد باش مامان...

★★★★★★★★

-آه... ولم کنین... من من کاری نکردم... نه نه...

چشمامو باز کردم... خاموشی بود ولی صدای کسی میومد... از
جام بلند شدمو به اطراف چشم دوختم...

همون دختره بود که امروز آوردنش!

به خودش میپیچید و حرف میزد... زجر میکشید... پیشونیش عرق
کرده بود... چشماشو روی هم فشار میداد...

دستمو جلو بردمو تکونش دادم

-هی... هی پاشو... داری خواب میبینی..

یهویی بلند شد و توی جاش نشست...

-چی شده؟ من کجام...

-زندان!

انگار که آب یخ ریخته شده روش... ثابت شده به جلو زل
زد...

-چته؟؟؟ بلند شو...

سرشو برگدوند طرفم...

-به خدا من بی گناهم...

چشمام گرد شد...

-چرا به من میگی؟

یه دفعه شروع کرد به گریه کردن...

-دارم میترکم... از چیزی که تو دلم نگه داشتی دارم
میترکم!

- آروم باش... میتونی به من بگی
تردید داشت... خودشو به سمت دیوار کشید و سکوت کرد...
منم کنارش نشستم تا حرف بزنه
- من و سیامک همو دوست داشتیم... عاشق بودیم... نامزد
بودیم!
باز سکوت کرد...
داشت با خودش کلنجار میرفت...
- پای یه دختر توی زندگیمون باز شده بود... دوستم بود! از
علاقه ی من به سیامک خبر داشت... از قرار امون... یه روز
با سیامک رستوران رفتیم... رفته بود دستاشو بشوره... صدای
اس ام اسش بلند شد... ناخودآگاه برش داشتم... از طرف
دوستم بود!
شروع کرد به زار زدن...
- نوشته بود چه طوری عشقم؟؟؟ هنوز با همون ایکبیری
بیرونی؟؟ باورم نمیشد... دنیا دور سرم میپیچید... سیامک
منو دید... جلو اومد... نمیدونست چی خوندم از گوشیش... از
دستم گرفت... خوندم جوابشم داد... اومد بپلم کرد...
با دستاش خودشو جم کرد و تو آغوشش گرفت
- همین جوری... زیر گوشم شروع کرد به حرف زدن... میگفت اخی
چی شده؟؟؟ چرا باور کردی... تو همسرمی... ولی من یه چیزیه
میدیم... کور شده بودم... کور بودم! از اونجا رفتم... تو
خونه نشستم و هر کی بهم گیر میداد بهش میپریدم... بعد یه
ماه دل کندم... نقشه کشیده بودم!
دستاشو روی صورتش گذاشت... شونش میلرزید...
- رفتم یه جایی... کارشون فقط مزاحمت بود... رفتم... آدرشو
دادم... توی دلم عروسی بود! داشتم انتقام میگرفتم...
قرار بود پیداش کنم و هر غلطی دوست داشتن سرش
بیارن... خیلی پول خرج کردم! بعد چند روز خبرش
رسید... پیداش کردن و قرار بود برن فاتحشو بخونن! اشتباه
کردم... دلم یه جوری شده بود... منم رفتم دنبالش... دیدم
زدن تو سرشو با خودشون بردنش توی دشت و بیابون! از
ماشین کشیدنش پایین...

باز صدای حق هقش بلند شد... زیر لب هی میگفت اشتباه کردم...

-منم پیاده شدمو رفتم جلو... منو میشناختن! داشتن میزدنش... یه کارایی کردن که شرمم گرفت! ولی اخرش... با دیدن یه اسلحه دست اونا... خودمو باختم! به خودم اومدم... من چی خواستم ازشون؟ چرا فرصت توضیح ندادم... شاید اشتباه میکردم... به صورتش زل زدم... همش خون آبه بود... بی جون افتاده بود روی زمین... بدنش زخمی بود! به خودم لرزیدم... داشتم چی کار میکردم؟ تا اومدم داد بزنم نه... ماشه رو کشیدن و دوستم پر کشید! رفت... شوکه بودم... اسلحه رو پاک کردن و دادن دستم! منم فرار کردم... غافل...

دیگه چیزی نگفت... فقط بهش زل زده بودم... کسی که شده بود قاتل دوستش... کسی که هر چی هم میگفت کسی قبول نمیکرد... هیچ کس!

تا صبح کارش شده بود گریه... منم نگاه میکردمو افسوس میخوردم!

صبح اومدن دنبالش... دادگاه داشت... امروز میفهمید چه بلایی سرش میاد...

دستمو به گلوم گرفتم... دلتنگی داشت دیوونم میکرد... سرمو به دیوار سرد و سیاه تکیه زدم...

تورم و تب داشت...

تب خستگی..

تب دلتنگی!

دستمو به دیوار گرفتم که باز سرم گیج رفت و نشستم...

همون لحظه در باز شد... سرمو بالا گرفتم...

مات کنارم نشستم... وحشت زده دستمو جلو بردمو تکون دادم ولی توجهی نکرد...

چند بار زدم توی صورتش که از شوک بیرون اومدو شروع کرد به زجه زدن...

-نرگس اشتباه کردی... غلط کردی.. غلط کردی...

روشو به سمتم برگردوند...
 -قراره حلق آویزم کنن...من رو...من بی گ*ن*ا*ه!
 چشمامو روی هم فشردم...حس میکردم همه چیزو بهم نگفته!
 برای همین دستمو رو شونش گذاشتمو تکونش دادم
 -همه چیزو بهم نگفتی...بگو
 -میگم...حالا که آب از سرم گذشته میگم...آره...من
 کشتمش..
 دستشو کنار شقیش گذاشت...
 -همین جا هم تیرو زدم...خلاصش کردم...خلاصم کرد!
 با چشای گرد شده نگاهش کردم...این همون دیشبی بود که از
 بی گناهییش میگفت؟؟؟ چه ادمای خطرناکی...برای زنده موندن
 دروغ میگفت...و من!
 هه من برای زنده نمودن دروغ میگفتم!
 دیگه دلم براش نسوخت...از اولش هم نسوخته بود!
 دیگه به صدای گریش عادت کرده بودم...مزاحم میشد ولی
 خب...
 کاهش توبه میکرد تا بار گنااهش کمتر باشه! ولی...
 راضی بود...دیوونه شده بود...
 و من فقط میخواستم خدا کمکش کنه...همونجوری که به من
 کمک کرد!
 یه هفته گذشته بود...دیگه داشتم به اوجش میرسیدم...
 از زندان بان خواسته بودم تا در خواستمو به مافوقش
 بگه...یه مرخصی یه روزه!
 مرخصی از این اتاق...تاریکی..از کثافت و لجن!
 صبحش رفته بودم حموم...بهترین لباسمو پوشیدمو منتظر شدم
 تا مرخصم کنن...
 نرگس امروز اعدام میشد...کز کرده بود یه گوشه و با خودش
 حرف میزد...مثل همین چند روز...

بالاخره قبول کردن برم...موقع خروج بابا رو دم در دیدم...منو که دید به سمتم اومد...

منم بند کیفمو توی دستم فشردم...

-سلام دخترم

-سلام...

-بیا با هم بریم...شنیدم میخوای چیکار کنی!

سرمو تکون دادم...به سمت ماشین اون ور خیابون اشاره کرد...

-ماشین خودت...

سویچ رو کف دستم گذاشت...توی دستم فشردمش و بهش یه بفرمایید گفتم...

کنارم نشست...ماشین رو روشن کردم...و به سمت شمال راندم...به سمت دخترم...همسرم...مادرم!

-خوبی؟ اتفاقی که نیوفتاده؟

-نه

-آبیش...من..

-لازم به توضیح نیست...درک میکنم! اشتباه کردید...ولی دیگه گذشته...من الان وانیا رو دارم...هیراد رو

سرشو پایین انداخت...خیلی اذیتش کردم...ولی دلخور بودم

-پس بخشیدی؟

-چيو؟

-آبیش؟!

-من چیزی یادم نمیاد...بابا

میتونستم از گوشه ی چشم بینم برگشته سمتمو با خوشحالی نگاه میکنه...ولی مصر به رو به رو زل زده بودم

دیگه تا رسیدن هیچ حرفی رد و بدل نشد...

کمر بندمونو باز کردیم...بابا پیاده شد ولی من ماشین رو پارک کردم و بعدش دنبالش رفتم...

در باز بود... صدای بگو مگوی وانیا با بابا رو
میشنیدم...

-وانیا...

در اتاق رو باز کردم... توی بقل بابا بالا و پایین
میشد... چرخید سمتم... انگار باورش نمیشد من اومدم!
-ممنی....

پرید پایین... روی پاهام نشستم و دستامو باز
کردم... پرید بقلم... به خودم فشارش میدادم...
بوش می کردم!

دستمو روی موهاش میکشیدمو ب*و*س*ه رویشون میشوندم...
-دلم بلات تنگ شده بود...

-قربون دلت بشم...

تا نهار از کنارم جم نمیخورد... مامان صدامون زد برای
غذا... دور سفره نشستیم...

-اووومم فسنجون!

-بخور دخترم... اونجا که بهتون نمیرسن! ببین چقدر صورتت
آب رفته

با لبخند نگاهش کردم...

تمام مدت غذای وانیا رو خودم بهش دادم... دلم برایش
ذره بود... برای شیرین بازیاش... برای بانو گفتنش...

هیراد خونه نبود... مامان گفت رفته اداره...

وقت رفتن بود... وانیا رو خوابونده بودم... نمیخواستم
بازم اشکاشو ببینم...

مامان صورتمو با دستاش قاب کرد... ب*و*س*ه ای روی گونم
کاشت...

-برو به سلامت... مراقب خودت باش... دلم نمیدونم چرا شور
میزنه!

تلخنده ای کردم...

-ای بابا... از وقتی من اومدم شما ناراحت بودی... یادم
باشه دیگه نیام!

-نه مادر

منو بابا خندیدیم...

از مامان و بابا خداحافظی کردم و بهشون گفتم دفعه ی بعد
که اومدم هیراد رو میبینم!

ازشون جدا شدم و رفتم سوار ماشین بشم...

ماشین که روشن شد دستمو به سمت ضبط بردم... دلم گرفته
بود!

نه از اطرافیانم... از بازی روزگار هم نه!

بی خودی گرفته بود... احساس تنهایی میکردم... در حالی که
تنها نبودم!

خانوادمو داشتم... مهر و محبت رو داشتم...

پس چرا اینقد تو خودم رفتم...

صدای آهنگ پیچید... با این که دیگه حرف دلم نبود! اما به
حال و هواش میچسبید...

-دروغ محضه جداییمون

ما عاشق همیم هر دو تاییمون

مگه نه تو هنوزم واسه من میمیری مگه نه

تو بدون من هیچ جا نمیری مگه نه

آره دروغه اینکه نیستی

تو هنوز نرفتی پیشم وامیستی

تو هم بی من خیلی غصه میخوری مگه نه

از ترس چشای من جم نمیخوری مگه نه

هنوز این قلب دیوونه میخوادت

چرا از من و عشقم هیچی نیست یادت

هیچی نیست یادت

دروغ محضه این توهم نیست

اون خیانت نکرده نه کار اون نیست

سرم گیج رفت... فرمون رو ول کردم... علاوه بر گیجی تیر
میکشید... سرمو با دستام فشار میدادم

یه سمت جلو پرت شدم... چون کمر بند نداشتم سرم خورد به
فرمون دردش دو برابر شد... هیچ جا رو نمیتونستم ببینم...

احساس معلق بودن به هم دست داد...

-نگو نه اون هنوز واسم میمیره وقتی میخندم

اون بی من خوشحال نیست شرط میبندم

هنوز این قلب دیوونه میخوادت

چرا از من و عشقم هیچی نیست یادت

هیچی نیست یادت

کل بدنم کوفته شده بود... آخرین لحظه دیدم باز شد گرچه
همراه با تار بود...
من سرو ته بودم!

هیراد:

رفته بودم برای ملاقاتش ولی گفتن مرخصی گرفته... میدونستم
کجا میره...
برای همین به سمت خونه روندم... وقتی رسیدم خونه... همه
جا سکوت بود!
دلم هری ریخت...
زنگو که زدم و پرسیدم کجاس...
-پسرم همین دو دقیقه پیش رفت... ندیدیش؟؟?
-نه حاج خانم.. الان میرم دنبالش... خدانگه دار...
فوری سوار شدم... اگه تازه رفته چرا ندیدمش؟؟?
توی جاده بودم... ده دقیقه ای فاصله گرفتم از روستا...
با دیدن دودی که از دور بلند شده بود سرعتمو زیاد
کردم...
دلم گواهی بدی میداد....

وقتی رسیدم با دیدن یه ماشین که ته دره افتاده بود و سر ته شد صدام بلند شد

-یا خدا...

با احتیاط پایین رفتم... ماشین داشت توی دودش خفه میشد چه برسه به سر نشینش...

با دیدن پلاک خشکم زد...

-آبیش؟؟

به سمت جلو دوئیتم... اگه بیرون نیارمش ماشین آتیش میگرفت...

درو باز کردم...

سرش روی فرمون بود و چشاشم بسته...

دست انداختمو با احتیاط بیرون اوردمش...

یه ذره که از ماشین فاصله گرفتیم صدای انفجار اومد... به سمت جلو پرت شدیم ولی من آبیش رو محکم نگه داشتم بودم...

خدا روشکر کردم زود رسیدم وگرنه آبیش من...

کنار یه سنگ نشستمو آبیش رو روی پاهام گذاشتم..

-آبیش؟ چشاتو باز کن...

آروم آروم نفس میکشید... فوری زنگ زدم به پلیس و آمبولانس.

-آبیش؟

چشاش رو باز کرد... چشم فندوقی من!

-آبیش؟!

-هیراد... من کجام؟

تلخ خندیدم...

-بقل من!

اروم خندید که از روی درد اخماش جم شد...

دستشو توی دستم گرفتم...

- هیراد؟

- جانم...

- تو تموم این سه سالی که کنارم بودی... کنار منو
وانیام... ممنونم!

سرفه ای کردو ادامه داد

- خدا اون سالایی که سختی کشیدم رو جبران کرد... با همین
مدت کوتاه!

- آبتیش بعدا حرف میزنیم در موردش

بدون توجه به من ادامه داد...

- من تقاص کارامو دادم... با همین دوریی که از تو و وانیا
داشتم... وانیا ی من شیرینه... بابا نداره... مامان هم
نداره! قول بده مراقبتش باشی...

اشک توی چشمام حلقه زد... داشت وداع میکرد؟

- خیلی دوستت دارم... هیچ وقت ازت دلگیر نشدم... حتی زمانی
که با رادین... «سرفه های شدیدی میزد... ولی بی توجه
بود» ازدواج کردم به فکر تو بودم! نمیتونستم فراموش
کنم...

- آبتیش؟ هیششش... خواهش میکنم... داری اذیتم میکنی...

لبخندی روی لب*ب*اش نقش بست...

- فقط دارم خدا حافظی میکنم... خیلی دوستت دارم... مراقب
همشون باش!

قطرات اشکم روی گونش میریخت...

- فراموشم نکنین... از من برای وانیا خوب بگو... نمیخوام
سرافکنده باشه... به خاطر گذشتم

دستشو فشار دادم... اروم شروع کرد به گریه کردن...

- نشد...

نشد که بگم نرو، نموندی و بعد تو

رو همه دنیا چشمامو، بستم

چشمات رمق باز موند نداشت... داشت میوفتاد روی هم

-نشد ...

نشد که باهات بیام، چه بغضی تو صدام
از این روزای دیوونگی، خستم
هق هقم بلند شد...شونه هام میلرزیدن!
جلو رفتم...ل*بمو روی ل*ب سردش گذاشتم...اشکم روی
ل*باش میریخت...
طمع شوری دهانم رو گرفت...دستی که توی دستام بود شل شد
و افتاد...
سرمو بلند کردم...چشماش بسته بود...
-آبیش؟؟؟

تکونش دادم ولی بی حال افتاده بود روی دستم
-خواهش میکنم چشمتو باز کن...آبیش؟؟؟ عزیزم چشمتو
باز کن!
به خودم فشارش دادم...صدای آمبولانس توی گوشم پیچید...
-چشمای فندوقیتو باز کن! منو نگاه کن...به خدا نگام
نکنی میمیرم...
با صدای بلند تری فریاد زدم
-آبیش...وانیا چی میشه؟؟؟نمیدونی تو همین چهار ماه چی
کشیدم...آبیش چشمتو باز کن! خواهش میکنم...
چند نفری با برانکارد جلو اومدن...آبیشمو جدا کردن
ازم...

-ولم کنین...آبیش...چشمتو باز کن! من بعد تو
میمیرم...آبیش؟
روی خاک رو به ها فرود اومدم...هق هقم توی شلوغی گم شده
بود...

حرفش یادم اومد...اهنگی که خوند...به خاک جلو روم چنگ
زدم...قلبم داشت از هم میپاشید...آبیشم رفت!منو تنها
گذاشت...این بار اون رفت...اروم زمزمه کردم:
-نشد ...

نشد که بگم نرو، نموندی و بعد تو
رو همه دنیا چشمامو، بستم
نشد ...

نشد که باهات پیام، چه بغضی تو صدام
از این روزای دیوونگی، خستم

شخصیت آبیض از روی شخصیت و زندگی خودم بود... ولی در
قالب یک داستان... با مردن شخصیت اصلی!
حدود یک سالی هست دارم روش کار میکنم! فقط سه تا رمان
نوشتم تا بتونم چهار چوبش رو در بیارم!
از خودم مایه گذاشتم... از احساسات... سعی میکردم با
ناراحتی‌شون حس ناراحتی بگیرم تا بهتر بنویسم...
با خوشحالی‌شون لذت ببرم...
ممنونم!

به پایان آمد این دفتر...
ولی حکایت همچنان باقیست!

نفس... «F.K»

۹۵/۲/۲۸

منبع تایپ: [/http://forum.negahdl.com/threads/76979](http://forum.negahdl.com/threads/76979)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده
هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم
افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما
مراجعه و ما با تماس بگیرید

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir